

انقياد زنان

جان استوارت ميل

ترجمة علاء الدين طباطبائي



انتشارات هرمس

این کتاب ترجمه‌ای است از رساله

"The Subjection of Women" (1869)

از کتاب:

On Liberty and The Subjection of Women

John Stuart Mill

WORDSWORTH CLASSICS OF WORLD LITERATURE, 1996.



انتشارات هرمس (وابسته به مؤسسه شهرکتاب)

تهران، خیابان ولی عصر، بالاتراز میدان ونک، شماره ۱۳۳۷ - تلفن: ۸۷۹۵۶۷۴
مجموعه ادب فکر - علوم اجتماعی ۹

انقیاد زنان

جان استوارت میل

ترجمه: علاءالدین طباطبایی

طرح جلد: کارگاه گرافیک سپهر

چاپ اول: ۱۳۷۹

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: مازیار

همه حقوق محفوظ است.

میل، جان استوارت، ۱۸۰۶-۱۸۷۳.

انقیاد زنان / جان استوارت میل؛ ترجمه علاءالدین طباطبایی. - تهران: هرمس، ۱۳۷۹.

نوزده + ۱۶۰ ص. - (مجموعه ادب فکر - علوم اجتماعی؛ ۹)

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی: on liberty and the subjection of women.

این کتاب با عنوان «کنیزک کردن زنان» با ترجمه خسرو ریگی توسط انتشارات بانو در سال ۱۳۷۷ نیز منتشر شده است.

۱. زنان - تاریخ - قرن ۱۹. ۲. حقوق زن. ۳. برابری. الف. طباطبایی، علاءالدین، ۱۳۳۶ - . مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان کنیزک کردن زنان.

کتاب ۹۵/۱۱۵۲ HQ ۳۰۵/۲۰۹

م ۷۹/۲۴۵۲

۱۳۷۹

ISBN 964-7100-27-2

شابک ۹۶۴-۷۱۰۰-۲۷-۲

مترجم به امید اینکه رساله میل برای خوانندگان مفیدتر واقع شود، بخشی از مقدمه‌ای را که جین اُگریدی بر کتاب *حو آزادی و عقیدت‌زنان* نوشته است، بر کتاب حاضر افزود. این مقدمه شامل گزارشی مختصر از زندگی میل، و شرحی خواندنی دربارهٔ رسالهٔ *عقیدت‌زنان* است.

مقدمه

جان استوارت میل در سال ۱۸۰۶ در لندن متولد شد. پدرش جیمز میل، فرزند یک کفاش روستایی از اهالی اسکاتلند بود که مخارج تحصیل او را در دانشگاه ادینبورگ چند انسان خیر تقبل کرده بودند.

جیمز میل بعدها به جنوب انگلستان رفت و حرفهٔ روزنامه‌نگاری را برگزید. او دوست و مرید جرمی بنتام بود و بنتام نمایندهٔ برجستهٔ اخلاقیات سودگرا بود. جیمز میل روشنفکری جدی و ثابت‌قدم بود و اعتقاد داشت که همهٔ انسانها با هم برابرند. او نیز مانند لئوپولد موتسارت آموزش پسر ارشد خود را شخصاً برعهده گرفت و به این ترتیب به فرزند خود امکان داد که در خردسالی از خرمن دانش او خوشه‌ها برگیرد. جان که در خانه آموزش می‌دید، در سه‌سالگی تحت‌نظر پدرش یادگیری زبان یونانی را آغاز کرد و سپس ریاضیات و پس از آن تاریخ لاتین آموخت و در سن دوازده سالگی بود که به فلسفه و منطق و علم اخلاق روی آورد. آموزش جان مبتنی بر تکرار طوطی‌وار نبود. او در کتاب *زندگی من* می‌گوید که پدرش هرگز اجازه نمی‌داد که یادگیری «صرفاً به تمرین حافظه فروکاسته شود. او می‌کوشید که درک و فهم همراه با آموزش، و چنانچه ممکن بود مقدم بر آموزش باشد.» جان در نیواینگتون گرین در هنگام پیاده‌روی با پدرش به بحث می‌پرداخت و بتدریج می‌آموخت که چگونه استدلالهای نادرست را تجزیه

و تحلیل کند و درباره هر دوسوی یک مسئه به اقامه برهان بپردازد. و در این روش چندان پیش رفت که سرآمد دیگران شد. از همین رو، نوشته‌های جان استوارت میل در غالب موارد بهترین استدلالها را در اختیار مخالفانش می‌گذارد. اما پدر جان از تربیت فرزند خود در عرصه عواطف و احساسات بکلی فروماند. جیمز میل شعر و احساسات و تخیل را به دیده تحقیر می‌نگریست و از اینکه احساسات خود را بروز دهد احساس شرم می‌کرد. در نتیجه، فرزند او با غم و اندوه به این وضعیت خو کرده بود که بجز احساس وفاداری کامل هیچ احساس دیگری نسبت به پدرش نداشته باشد، پدری که هرگز مهر و محبت خود را به او ابراز نمی‌کرد.

جان بیست و یک ساله بود که پس از چهار سال کار نزد پدرش در ایندیا هاوز [خانۀ هند] دچار بحران فکری شد. او در طی این چهار سال چندین مقاله در نشریه‌های رادیکال، مانند وست مینستر ریویو، منتشر ساخت. جان در ایندیا هاوز دوستان خوبی پیدا کرده بود و علی‌رغم میل پدرش، با کمک چند جوان رادیکال دیگر، برای بحث درباره اقتصاد سیاسی و منطقی و روان‌شناسی تحلیلی به تشکیل چند انجمن دست زد. او در این دوره، به گفته خودش «آنچه را می‌شد هدف واقعی زندگی نامید» یافته بود، یعنی «تلاش برای اصلاح جهان». اما چند سال بعد خود او اظهار داشت که «ماشین استدلال محض» (که معمولاً در مورد پیروان بنتام به کار می‌رفت)، توصیفی است که دقیقاً در مورد خود او نیز مصداق دارد. میل جوان در پاییز ۱۸۲۶ شور و نشاط خود را بکلی از دست داد و به همه چیز بی‌اعتنا شد. خود او در این باره چنین نوشته است: «در این چارچوب ذهنی، به این فکر افتادم که مستقیماً از خودم سؤال کنم که اگر به فرض همه اهداف من متحقق گردند، یعنی تغییراتی که من آرزو دارم همگی در یک چشم بر هم زدن در نهادها و آراء و عقاید پدید آید، آیا موجب شادی و خوشبختی من می‌شود؟ و من با خود آگاهی نشاط‌انگیز قاطعانه پاسخ دادم "نه!" در اینجا بود که قلب من در درونم فروریخت:

بنیادی که همهٔ زندگی من بر آن قوام گرفته بود یکسره نابود شده بود.» به اعتقاد همهٔ کسانی که میل گرامی‌شان می‌داشت بزرگترین سرچشمهٔ سعادت لذتی است که انسان از همدلی و همدردی یا دیگر انسانها و از خیر و خوشی آنها کسب می‌کند. او می‌گوید علی‌رغم اینکه من نیز به این سخن اعتقاد داشتم، اما «دانستن اینکه اگر من فلان احساس را می‌داشتم شادمان می‌شدم، موجب نمی‌شد که آن احساس در من پدید آید.» او به این نتیجه رسیده بود که عادت به تجزیه و تحلیل «فرد را به نادیده گرفتن عواطف و احساسات سوق می‌دهد.» انسان با توجه فزاینده به روابطی که از نظر منطقی یا علی‌میان امور وجود دارد، و با بی‌توجهی به روابطی که صرفاً عاطفی هستند، اشتیاق و آرزو و حتی نیکی را در خود فرومی‌خشکاند. توان لذت بردن از نیکی یا خیر همگانی و در حقیقت لذت بردن از هر چیزی، از درون او رخت بر بسته بود. شگفت اینکه تعلیم و تربیت میل در مکتب سودگرایی موجب شده بود که او از درک آنچه در این مکتب «تنها نیکی» به شمار می‌آید محروم بماند. شش ماه بعد نخستین گسست در ناامیدی او پدید آمد؛ و آن در هنگام خواندن شرحی بود که مارمونتل، نویسندهٔ شهیر فرانسوی، از مرگ پدر خود به دست می‌داد؛ میل با خواندن این شرح به گریه افتاد و دریافت که هنوز توان احساس کردن در او نمرده است. رفته‌رفته توان لذت بردن از زندگی به او بازگشت، هر چند که گاهی یأس و ناامیدی باردیگر بر او غلبه می‌کرد. او از این پس با پناه بردن به شعر (بویژه آثار وردزورث) و هنر، عواطف خود را تقویت می‌کرد؛ اما در هر حال، بر این عقیده بود که خوشبختی عبارت است از تلاش برای خوشبختی دیگران یا تلاش برای دست یافتن به هدفی بیرونی (به درونی)؛ و همین که از خود بیرسیم آیا خوشبختیم یا نه، خوشبختی را از کف می‌دهیم.

پدر میل اعتقاد داشت که شعر ابزاری است در دست مردم بی‌فرهنگ، مردمی که پیش از اینکه بیندیشند احساس می‌کنند، ولی خود او به شعر و شاعری علاقهٔ بسیار پیدا کرد؛ و این تنها تفاوتی نبود که با پدرش داشت.

میل پس از جر و بحثی شدید رابطه خود را با «انجمن مباحثه» قطع کرد. زیرا در آنجا همه عقاید او در معرض تهاجم قرار گرفته بود؛ و در پی همین حادثه بود که او پیروی از بتنام را نیز نفی کرد. میل با پیروان کالریج که با سودگرایی مخالف بودند، و نیز با سن-سیمونی‌های شبه کمونیست طرح دوستی ریخت. افزون بر این، با کارلایل نیز آشنا شد. کارلایل کسی بود که سودگرایی را به تمسخر می‌گرفت و آن را تلقی ماشینی از انسان به شمار می‌آورد. پدر میل آنچه را کارلایل در نوشته‌هایش آورده بود «شور و شوق دیوانه‌وار» توصیف می‌کرد. میل اکنون از آنچه گوته «چند بعدی بودن» می‌نامید حمایت می‌کرد و در نظر پدرش کسی بود که از «معیارهای درست» دور افتاده بود. اما هر چند او به بتنام، که استاد پدرش بود، انتقاد داشت، لیکن عملاً مکتب سودگرایی را، که به همت بتنام و پدرش قوام گرفته بود، اصلاح کرد و استحکام بخشید.

در سال ۱۸۲۰، هنگامی که میل بیست و چهار ساله بود با خانم هاریت تیلور طرح دوستی ریخت، دوستی که خودش آن را «ارزشمندترین دوستی همه عمرم» توصیف می‌کرد. هاریت در آن زمان بیست و سه سال داشت و روشنفکری بود که شعر می‌سرود و مقاله می‌نوشت. کارلایل این زن را چنین توصیف می‌کند: «زنی رنگ‌پریده و احساساتی با ظاهری غمگین، قهرمان زنده داستانهای عاشقانه.» شوهر این زن، جان تیلور، بازرگانی بود که در هیچ زمینه‌ای با او تناسب نداشت، نه در عرصه عواطف، و نه در عرصه اندیشه. کشیشی یکتاپرست به نام ویلیام جانسون فوکس، به هاریت پیشنهاد کرد که او را با کسی آشنا کند که بتواند از نظر فکری همدم او باشد. و از طریق این کشیش بود که میل به یکی از مهمانهای هاریت تیلور دعوت شد. کارلایل در این باره چنین نوشته است: «میل که تا آن زمان به چهره هیچ مخلوق ماده‌ای، حتی یک گاو ماده، چشم ندوخته بود، ناگهان چشمانی سیاه را در مقابل خود یافت که در تلالوی خیره‌کننده‌شان معانی بی‌ناپذیر موج می‌زد؛ و او داشت برای این زن درباره مسائل

پیچیده داد سخن می‌داد.» دیری نپایید که این زن و مرد جوان به تبادل نامه و کتاب پرداختند و دیدارهای غیر رسمی‌شان افزایش یافت.

آنها به نظر دیگران دربارهٔ خود کاملاً بی‌اعتنا بودند و حتی روزهای تعطیل را با یکدیگر می‌گذراندند. اما تقریباً به یقین می‌توان گفت که هاریت در اطمینان دادن به همسر خود که رابطهٔ او و میل صرفاً فکری است، صداقت کامل داشته است؛ و این ادعا به احتمال بسیار تا بیست سال بعد که همسر هاریت درگذشت و آنها با هم ازدواج کردند، همچنان قرین صداقت بود. میل پیش از ازدواج سندی تنظیم کرد و از همهٔ حقوقی که به موجب قانون نسبت به همسر خود پیدا می‌کرد چشم پوشید.

میل صرفاً به خاطر هاریت، قبل و بعد از ازدواج با او، رابطهٔ خود را با غالب دوستان نزدیک، و حتی خانواده‌اش قطع کرد. چنین می‌نماید که هاریت در قلب میل از همان احترامی برخوردار بود که میل برای پدرش قائل بود، احترامی که در عمق وجودش حک شده بود. میل گفته است که در هاریت محاسنی جمع شده بود که همهٔ افراد دیگری که او می‌شناخت، اگر هر کدام یکی از آنها را می‌داشت خوشبخت به شمار می‌آمد؛ دقت تحلیلی، فصاحت و بلاغت، بیزاری از خرافات، سخاوتمندی بی‌حد و مرز، شعور، شوخ طبعی، احساس و عاطفه، جذابیت و زیبایی یکجا در او جمع آمده بود. میل هاریت را نه تنها الهام‌دهنده، بلکه در برخی موارد خالق بهترین اندیشه‌هایی می‌داند که در آثار او آمده است. برخی از شارحان آرای میل اعتقاد دارند که او در ستایش از نبوغ و تأثیر هاریت راه اغراق پیموده است؛ اما برخی دیگر، از جمله مایکل پک، برجسته‌ترین زندگینامه نویس او، اعتقاد دارد که میل دین خود را به هاریت دست‌کم هم گرفته است. هاریت در کتاب نظام منطق، که میل اندکی بعد از آشنایی با او نگارش آن را آغاز کرد، چندان سهمی ندارد و شاید فقط شوق نوشتن را در میل دامن زده است؛ اما چتین می‌نماید که از آن پس هاریت در نوشته‌های میل سهمی بزرگ یافته است، زیرا آن دو همواره با هم بحث

می‌کردند و طرح‌ریزی و بازبینی مطالب را با کمک هم به انجام می‌رساندند. تفاوت‌هایی که در چاپ اول و دوم اصول اقتصاد سیاسی به چشم می‌خورد ظاهراً همگی بر عهده هاریت است. و خود میل درباره کتاب در آزادی، که سومین کتاب مهم اوست، چنین گفته است: «این کتاب بیش از هر اثر دیگری که نام من را بر خود دارد به معنای صریح و دقیق کلمه محصول مشترک ماست» و «احتمالاً بیش از دیگر نوشته‌های من ماندگار خواهد بود... زیرا تلفیق ذهن من و او این کتاب را به متنی فلسفی درباره حقیقتی واحد تبدیل کرده است.» هاریت در سال ۱۸۶۵ در اثر بیماری سل درگذشت، و میل در بیان غم خود چنین گفت: «بهار عمر من به پایان رسید.» با مرگ هاریت، میل تسلیم خرافات شد و برای او مقبره‌ای بسیار گران‌قیمت از سنگ مرمر ساخت و بر آن جمله‌هایی مبالغه‌آمیز در ستایش او نگاشت. میل در اوینون کلبه‌ای خرید تا بتواند هر روز بر آرامگاه هاریت حاضر شود؛ و سرانجام در کنار او به خاک سپرده شد.

بعد از مرگ هاریت، میل به نوشتن ادامه داد و آثاری در سیاست و اخلاق و حقوق زنان پدید آورد، که مهمترین آنها عبارتند از: رساله‌هایی درباره اصلاح نظام پارلمانی، بررسی فلسفه سر ویلیام هملتون، سودگرایی (که در آن نگرش صرفاً کمی بتنام به لذت نفی می‌شود و به جای آن نگرشی کیفی اختیار می‌شود)، و آثاری در دفاع از حقوق زنان. میل بخش اعظم عمر خود را در کمپانی هند شرقی به کار مشغول بود و نشریه لندن ریویو را (که بزودی با نشریه پدر او، به نام وست مینستر ریویو ادغام شد) بنیاد گذاشت و به مدت پنج سال سردبیری آن را بر عهده داشت. در سال ۱۸۶۵ او با اکراه پذیرفت که نامزد نمایندگی پارلمان شود؛ و یکی از حامیانش اظهار داشت که با طرحها و نظراتی که او دارد حتی خداوند نیز نمی‌تواند به او کمک کند! در یکی از گردهماییهای انتخاباتی هنگامی که او در مقابل حضار، که بخش اعظمشان را کارگران تشکیل می‌دادند، اعلام داشت که از حق رأی زنان حمایت می‌کند، صدای خنده جمعیت بلند شد اما وقتی حضار صداقت و حرارت او را دیدند

بتدریج آرام شدند. سپس یکی از مخالفان او پلاکاردی را به جمعیت نشان داد که بر روی آن از رساله تأملاتی دربارهٔ اصلاح پارلمان چنین نقل شده بود: «نجیب‌زادگان انگلستان دروغ نمی‌گویند، اما کارگران انگلستان عموماً دروغ می‌گویند — هر چند که برخلاف کارگران برخی کشورهای دیگر از این کار خود شرمندند.» آیا واقعاً او چنین جمله‌ای در کتاب خود آورده بود؟ میل بدون ذره‌ای تردید و بی‌درنگ پاسخ داد: «بله.» و جمعیت به خاطر صداقت و صراحت او بشدت تشویقش کرد. او با اختلاف صدها رأی بر رقیب محافظه‌کار خود پیروز شد و به عضویت پارلمان درآمد و سه سال تمام سرسختانه از آرمانهایی دفاع کرد که «هیچ کس دیگر نمی‌توانست از عهدهٔ دفاع از آنها برآید، چون یا بسیار مترقیانه بودند و یا بسیار ناخوشایند.» او با حکم اعدام بشدت مخالفت می‌ورزید؛ و معتقد بود که حاکم جامائیکا باید به خاطر رفتار وحشیانه‌اش در مقابل شورشیان سیاهپوست تحت تعقیب قرار گیرد. افزون بر این، او از اصلاحات ارضی در ایرلند، و حقوق مدنی فواحش، و حق رأی زنان و بخش اعظم طبقهٔ کارگر حمایت می‌کرد. در هنگام عضویت او در پارلمان، در سال ۱۸۶۷ دومین «قانون اصلاح انتخابات» به تصویب رسید و به ۵۸ درصد از مردانی که در هر حوزهٔ انتخابیه می‌زیستند حق رأی داده شد. و به این ترتیب تعداد رأی‌دهندگان به دو میلیون افزایش یافت. گذشته از همهٔ اینها، در نتیجهٔ تلاشهای میل بود که حق رأی زنان به مسئله‌ای جدی تبدیل شد. او در سن شصت و شش سالگی درگذشت؛ و آخرین کلماتی که بر زبان آورد چنین بود: «تو می‌دانی که من کارم را انجام داده‌ام.» میل خود را فردی نشان می‌داد که بدون اعتقاد به مذهب پرورش یافته است و می‌کوشید نمونهٔ جالب توجهی از چنین افرادی باشد. او برآستی نمونه‌ای تحسین برانگیز از تقدس غیر مذهبی را به نمایش می‌گذاشت.

اینک به معرفی اثری می‌پردازیم که جان استوارت میل در دفاع از حقوق زنان نگاشته است.

انتقاید زنان (۱۸۶۹)

به اعتقاد میل، دور از انتظار نیست که شخصی مانند آگوست کنت که به برتری مردان بر زنان اعتقاد داشت به استبداد و خودکامگی گرایش یابد؛ و آگوست کنت کسی است که زمانی میل او را به دیدهٔ تحسین می‌نگریست. لیکن میل، برخلاف آگوست کنت، از روزگار جوانی و حتی پیش از آشنایی با هاریت تیلور، از حامیان پرشور حقوق زنان بود. هنگامی که او هیجده سال بیشتر نداشت، نخستین نوشتهٔ فمینیستی خود را در نشریهٔ وست مینستر ریویو به چاپ رساند و به تبعیض میان زن و مرد سخت حمله کرد. اما بعد از آشنایی با هاریت بود که میل مسئله زنان را در اولویت قرار داد و آن را مهمترین مسئله‌ای دانست که در عرصهٔ امور عملی مطرح است. او و نادختری اش «انجمن ملی حق رأی زنان» را بنیاد گذاشتند، و خود او در ۱۸۶۶ از پارلمان درخواست کرد که به زنان حق رأی داده شود؛ و در یک نطق مشهور پارلمانی پیشنهاد کرد تا در قانونی که دیزریلی (دیسرائلی) در سال ۱۸۶۷ به مجلس برده بود، به جای کلمهٔ «مرد» از کلمهٔ «شخص» استفاده شود. او در بحثهای پارلمانی خود از استدلالهایی سود می‌جست که در انتقاید زنان آورده بود، زیرا میل هر چند این رساله را یک سال پس از ترک پارلمان منتشر ساخت، اما آن را چهار سال پیش از ورود به پارلمان نگاشته بود.

میل اعتقاد داشت که اکنون تبعیض میان زن و مرد «به یکی از بزرگترین موانع پیشرفت بشر تبدیل شده است.» تلاش برای تغییر این وضعیت با مقاومتی بسیار سخت روبه‌رو می‌شود، زیرا اعتقاد به فرودستی زنان نه بر عقل و خرد، که بر عواطف و احساسات متکی است؛ و از همین رو، اگر با استدلال منطقی به نفی آن بپردازیم باز هم اعتبار آن در نزد پیروانش کاستی نمی‌گیرد، زیرا آنان گمان می‌کنند که «عواطفشان بر بنیادی استوار شده که از بحث و استدلال برکنار است»، و در چنین وضعیتی احساسات به سهولت خلأهایی را که در منطق وجود دارد پر

می‌کند. میل در مقابل استدلال متکی بر فهم همگانی می‌ایستد و می‌گوید نظام کنونی که مبتنی بر فرودست بودن زنان است، صرفاً بر نظریه‌ای بنیاد گرفته که درستی آن به اثبات نرسیده است، زیرا هیچ‌گاه نمونه‌های دیگری از سازمان‌بندی اجتماعی عملاً در عرصه اجتماع حاکم نبوده است تا از رهگذر مقایسه دریابیم که کدام‌یک به خیر و صلاح مردم نزدیکتر است. اما همین نظریه نیز محصول تفکر و تأمل و فرضیه‌پردازی نیست، بلکه صرفاً نمونه‌ای است که به‌وضوح نشان می‌دهد چگونه قوانین وضعیت موجود را تقدس می‌بخشند. در روزگار کهن، ضعف جسمانی زنان آنها را در اسارت مردان قرار می‌داد؛ و مردان این نوع اسارت را وجهه‌ای قانونی بخشیده بودند. اما اکنون، در حالی که بردگی مردان الفاً گردیده، بردگی زنان که در همه جا رواج دارد، برنیفتاده، بلکه فقط تعدیل شده است؛ و در رابطه میان مردان و زنان هنوز همان قانون حقانیت قویتر جاری است. زن در کلیسا عهد می‌کند که در همه چیز مطیع شوهرش باشد، الا در تخطی از قانون. اموال زن صرفاً از آن شوهر است، و شوهر از نظر قانون حتی می‌تواند به زن تجاوز کند. این واقعیت که غالب مردان از چنین قوانینی بهره نمی‌گیرند، از عیوب این قوانین نمی‌کاهد. افرادی که از نهادهای ارتجاعی، مانند برده‌داری و حکومت استبدادی، دفاع می‌کنند همواره از ما انتظار دارند که «چنین نهادهایی را در بهترین حالت در نظر آوریم و آن‌گاه درباره‌شان قضاوت کنیم؛ و تصویری که از این نهادها ترسیم می‌شود لطف و محبت از جانب فرادست، و سپاسگزاری و تسلیم از جانب فرودست را نشان می‌دهد؛ به بیان دیگر، در یک سو صاحب قدرت خردمندی است که با تمام وجود می‌کوشد امور را در جهت منافع همه زیردستان سامان دهد، و در سوی دیگر زیردستانی قرار دارند که با لبخند او را سپاس می‌گویند ... چه کسی تردید دارد که زندگی تحت حاکمیت مردی عادل و نیکخواه ممکن است موجب سعادت و نیکی و محبت بسیار گردد؟ اما قوانین باید چنان تنظیم شوند که انسانهای بد را از خطا باز بدارند.»

استدلال دیگری که در نظر میل به همان اندازه استدلال قبل ریاکارانه می‌نماید، این است که زنان با کمال میل به تسلط مردان بر خود رضایت می‌دهند، و موقعیت زنان با موقعیت دیگر طبقات فرودست متفاوت است، زیرا زن از رهگذر عشق و محبت، و نیز در غالب موارد از رهگذر فرزندان، با فرمانروای خود پیوند می‌یابد. به اعتقاد میل، کشش جنسی میان زن و مرد، و ضعف جسمانی زن و تمایل مرد به اینکه زن را نه به زور، بلکه با میل و اراده خود او، به اسارت درآورد، موجب شده است که زنان همواره در فضایی آمیخته با تطمیع و تهدید به سر ببرند؛ و در همان حال، اخلاقیات و سنتهای حاکم بر جامعه همواره نرمخویی و مطیع بودن زن را ترویج می‌کنند، خصلتهایی که به جزئی جدایی‌ناپذیر از جذابیت جنسی زن تبدیل شده‌اند. اگر به زنان از کودکی نمی‌آموختند که تمایل خود را به مسائل غیرزنانه، همچون تحصیلات و فرصتهای شغلی و حق رأی، سرکوب کنند، بی‌تردید شمار زنانی که خواستار چنین امتیازهایی بودند بسیار بیشتر بود.

میل می‌پرسد چرا باید نیمی از نژاد بشر به صرف زن بودن، که دست تقدیر آن را رقم می‌زند، از امکانات آموزشی و حرفه‌ایی که در اختیار مردان قرار دارد محروم بمانند؟ دختر یا پسر بودن نباید در زندگی افراد نقشی تعیین‌کننده داشته باشد، چنانکه سیاه یا سفید، و عامی یا نجیب‌زاده بودن نیز. به اعتقاد میل، اگر مردان واقعاً برای برخی مشاغل مناسب‌تر از زنان هستند، دیگر چه لزومی دارد که برای دور نگه‌داشتن زنان از چنین مشاغلی این همه قانون به تصویب برسد و به جامعه تلقین شود که زنان از انجام فلان کار قاصرند. اگر زنان بنا به طبیعت خود از عهده برخی کارها بر نمی‌آیند، دیگر نیازی نیست که آنان را از انجام آن کارها بازداریم. آزادی و رقابت مشخص خواهد کرد که از عهده چه کسی چه کاری برمی‌آید.

میل نشان می‌دهد که ادعای برخی کسان که می‌گویند زنان جنس برترند و باید از صحنه جدال و رقابت به دور باشند، ادعایی لغو و

ظاهر فریب است. او می‌گوید کسانی ادعا می‌کنند که زنان برتر از مردان‌اند که بکلی با برخورد با زنان به عنوان افرادی شایسته مخالف‌اند. اگر چنین افرادی به آنچه می‌گویند از صمیم قلب اعتقاد دارند چگونه می‌پذیرند که اطاعت بهتر از بدتر کاملاً طبیعی و مبتنی بر مصلحت است؟ میل در پاسخ به کسانی که ادعا می‌کنند. زنان «طبیعتاً» پست‌تر از مردان‌اند و «طبیعتاً» برای رسیدگی به امور منزل مناسب‌اند، با شور و حرارت بسیار می‌گوید که ما به هیچ وجه نمی‌دانیم زنان «طبیعتاً» چگونه هستند. «آنچه را امروز طبیعت زنانه می‌نامند، چیزی یکسره تصنعی است، زیرا محصول سرکوب در برخی جهات و تشویق و ترغیب در جهاتی دیگر است.» زنان به خاطر حرکت در مسیر خواست مردان، چنان از خلاقیت و اندیشه به دور مانده‌اند، و چنان عواطف و احساساتشان رشد یافته است، که دیگر نمی‌توانیم بگوییم طبیعت واقعی آنان چگونه است؛ چنانکه «اگر نیمی از یک گیاه را در گلخانه و نیمه دیگرش را در برف» قرار دهیم نمی‌توانیم طبیعت واقعی آن گیاه را تشخیص دهیم. اگر زنان از همان آزادیها و آموزشهایی که در دسترس مردان است برخوردار شوند، آنگاه تقریباً همه تفاوت‌های ظاهری میان زن و مرد از میان خواهد رفت. و این وضعیت به نفع مردان نیز خواهد بود، زیرا قدرت بیش از حد انسان را متکبر و خودپسند می‌سازد؛ و تنها ازدواج میان انسانهای برابر و برخوردار از شخصیت‌هایی مشابه است که به سعادت واقعی منجر می‌شود. میل مصرانه می‌گوید که محروم کردن زنان از «آزادی» که به همه انسانها «کرامت» و «دلگرمی» می‌بخشد، از یک سو توان زنان را برای دست یافتن به سعادت و رضایت خاطر می‌کاهد، و از سوی دیگر نیمی از استعدادهایی را که در دسترس کل بشریت قرار دارند از رشد و شکوفایی باز می‌دارد.

البته نمی‌توانیم بگوییم که رساله انقیاد زنان از هر لغزشی برکنار است و در آن تناقض به چشم نمی‌خورد. برای مثال، میل از یک سو «تربیت» را بر «طبیعت» مرجع می‌دارد و می‌گوید در وضعیت فعلی شناخت طبیعت زنان

برای ما ممکن نیست، اما گاهی چنان سخن می‌گوید که گویی خود او می‌داند که زنان طبیعتاً از چه ویژگی‌های روان‌شناختی برخوردارند. این تناقض از جمله در آنجا مشهود است که او می‌کوشد توضیح دهد که چرا زنان در عرصه نقاشی و نویسندگی و فلسفه از مردان عقب‌ترند، و یا در آنجا که می‌گوید قدرتِ درکِ شهودیِ زنان از مردان بیشتر است. (میل خود در نشریهٔ ادینبورگ ریویو فریاد برمی‌آورد که «به ما می‌گویند مرد بهتر از زن است یا زن بهتر از مرد است، چنین ادعایی مشحون از خرد شهودی و نیز حماقت شهودی است! اینکه بگوییم این یکی قویتر است و آن یکی ضعیفتر، این یکی پاکدامنتر است و آن یکی شریرتر، لغو و بیهوده است. در مقابل چنین ادعاهایی ناظر حیرت‌زده چه باید بکند؟») اما باید توجه داشته باشیم که تناقض‌گویی در این مبحث بسیار رواج دارد؛ و تناقضاتی که در رسالهٔ میل به چشم می‌خورد به هیچ وجه تیزبینی را که او در آشکار ساختن تناقض‌گویی‌های مخالفانش به خرج می‌دهد زایل نمی‌سازد و از قدرت و شور و حرارتی که در بحث و جدلهای او نهفته است نمی‌کاهد. ایرادها و خرده‌گیریهای فروید نیز از اعتبار آرای میل کم نمی‌کند. فروید، که این رسالهٔ میل را نیز مانند دیگر آثار او ترجمه کرده است، در نامه‌ای به نامزد خود که از ستایشگران میل است نظرات میل را به نقد می‌کشد. فروید می‌گوید هر پیشرفت و اصلاحی که در وضعیت زنان پدید آید، در هر حال جایگاه طبیعی آنها همان خواهد بود که بود: «طبیعت برای زنان چنین مقدر کرده است که ... به خاطر دلنشینی و زیبایی و جذابیتشان در جوانی موجودی دوست‌داشتنی و محبوب باشند و در زمان جاافتادگی همسری عزیز و گرامی.» او مقایسهٔ وضعیت زنان را با وضعیت بردگان نادرست می‌داند و با لحنی بنده‌نوازانه چنین اظهار می‌دارد: «هر دختری، خواه از حق رأی و دیگر حقوق قانونی برخوردار باشد یا نباشد، آنگاه که مردی دستش را می‌بوسد و حاضر می‌شود همه چیزش را به پای او بریزد، می‌تواند در این زمینه راه درست را [به میل] نشان دهد.» در پس این

سخنان به ظاهر شیرین خطر تسلط مطلق مرد بر زن نهفته است؛ و میان ازدواجی که فروید از آن خبر می‌دهد با آنچه آرمان میل است از زمین تا آسمان فرق است. فروید می‌گوید اگر «زن محبوب و عزیز من» در عرصه رقابت و کشمکش ظاهر شود، من به اصرار از او می‌خواهم میدان مبارزه را ترک کند و به «فعالیت آرام و خالی از ستیز خانه من» پناه آورد. در اینجا به وضوح می‌بینیم که میان نظرات فروید و آنچه میل در اوج صداقت و محبت به هاریت می‌نویسد چه تفاوت عظیمی وجود دارد، و درمی‌یابیم که دیدگاههای روان‌شناختی و فلسفی میل تا چه حد بر دیدگاههای جانشینان بلندآوازه‌اش برتری دارد.

جین اگریدی

فصل اول

هدف من در این مقاله این است که عقیده‌ای را طرح و شرح کنم که از همان آغاز دوره‌ای که در عرصه نظر به مسائل اجتماعی و سیاسی پرداخته‌ام به آن پایبند بوده‌ام؛ و این عقیده نه تنها در گذر زمان تعدیل یا تضعیف نشده، که در اثر تفکر و تأمل و تجربه هر چه بیشتر قوت یافته است؛ و من می‌کوشم مبانی این عقیده را به واضحترین شکل ممکن شرح دهم. به عقیده من، اصلی که روابط اجتماعی میان زن و مرد را تنظیم می‌کند، و بر مبنای آن، یک جنس تحت انقیاد قانونی جنس دیگر قرار می‌گیرد، از اساس نادرست است و باید به جای این اصل، اصل دیگری نشاند که بر برابری کامل زن و مرد بنیاد گرفته باشد و هیچ یک را بر دیگری برتری ندهد و هیچ یک را ناتوانتر نشمرد.

زبانی که برای شرح وظیفه‌ای که تقبل کرده‌ام لازم آمده است، خود نشان می‌دهد که به چه کار طاقت‌فرسایی دست زده‌ام. اما اگر گمان کنیم که دشواری این کار به خاطر ابهام یا نارسایی در مبانی است که عقیده من بر آنها قوام گرفته است بر خطا رفته‌ایم. دشواری کار همان دشواری است که در همه مسائلی وجود دارد که انسان در مواجهه با آنها ناگزیر است با انبوهی از عواطف و احساسات به مقابله برخیزد.

مادام که عقیده‌ای در احساسات مردمان ریشه دوانده است اگر علیه آن، استدلالها و برهانهای محکم اقامه کنیم نه تنها به آن آسیبی نمی‌رسد،

بلکه استحکام آن فزونی می‌یابد؛ زیرا اگر عقیده‌ای در نتیجه بحث و استدلال مقبولیت یافته باشد، می‌توان امیدوار بود که رد آن استدلال در بنیادهایش رخنه ایجاد خواهد کرد؛ اما آن‌گاه که عقیده صرفاً بر احساسات متکی باشد، هر چه در بحث وجدل ضعیفتر ظاهر شود، پیروانش بیشتر متقاعد می‌شوند که عواطفشان بر بنیادی استوار شده که از بحث و استدلال برکنار است؛ و چون عواطف به قوت خود باقی بمانند در عرصه استدلال نیز سنگرهای جدیدی بر پا می‌شود تا رخنه‌هایی را که در بنای کهن پدید آمده است ترمیم کنند. و احساسات مردمان در این عرصه، به دلایل بسیار، شدیدترین و ریشه‌دارترین احساساتی است که نهادها و سنتهای کهن را در بر گرفته است و به آنها قوت و استحکام می‌بخشد؛ و ما نباید حیرت کنیم که تحولات عظیم روحی و اجتماعی مدرن این احساسات را، در مقایسه با دیگر احساسات، کمتر دستخوش ضعف و سستی ساخته است؛ و نیز نباید گمان کنیم که قدیمترین جهالتی که مردان به آن پایبند بوده‌اند باید از جهالت‌هایی که قبلاً خود را از آن رهانیده‌اند سست‌تر باشد.

کسانی که به عقیده‌ای تقریباً همگانی حمله می‌کنند کارشان از هر نظر طاقت‌فرساست. آنان باید بسیار خوش‌اقبال و نیز بسیار توانمند باشند که اصولاً گوش شنوایی برای سخنشان پیدا شود. در دادگاه مسئله متداعیان این است که چه حکمی برایشان صادر می‌شود، ولی مسئله چنین افرادی تشکیل محکمه است. و اگر احیاناً محکمه‌ای برای اینان تشکیل شود از منطقی پیروی خواهد کرد که یکسره با منطق دیگر محکمه‌ها متفاوت است. در محکمه‌های دیگر اصل بر برائت است و جرم باید اثبات شود. اگر فردی به قتل متهم شده است، خود او نباید بی‌گناهی‌اش را ثابت کند، کسانی که او را متهم کرده‌اند باید گناهکاری‌اش را ثابت کنند. اگر درباره واقعت یک رویداد تاریخی نظری متفاوت وجود داشته باشد و عموم

مردم چندان علاقه‌ای به آن رویداد نشان ندهند (مانند محاصره شهر تروا)، از کسانی که اعتقاد دارند چنین رویدادی واقعاً رخ داده است انتظار می‌رود که برای اثبات ادعایشان اقامه دلیل کنند، و کسانی که نظر دیگری دارند لازم نیست کلمه‌ای بر زبان آورند؛ و از اینان فقط انتظار می‌رود که سخن مدعیان را بشنوند و اگر سستی و فتوری دیدند نشان دهند و بی‌اعتباری آن را اثبات کنند. در امور جاری نیز مسئولیت اقامه دلیل بر عهده کسانی است که رأی و نظری برخلاف آزادی دارند، یعنی کسانی که به محدودیت یا ممنوعیت اعتقاد دارند، خواه محدودیت آزادی عمومی افراد در رفتار و کردار، و خواه محرومیت شخص یا گروهی از اشخاص از فلان امتیاز یا تبعیض قائل شدن میان افراد در برخورداری از آن امتیاز. به سخن دیگر، فرض پیشینی جانب آزادی و بی‌طرفی را می‌گیرد. اعتقاد بر این است که هیچ محدودیتی نباید باشد مگر اینکه مصلحت عمومی ایجاب کند؛ و قانون نباید میان افراد تبعیض قائل شود و باید همه را به یکسان بنگرد، مگر اینکه دلایلی مثبت، خواه در عرصه عدالت و خواه در عرصه سیاست، ایجاب کند که روشی دیگر اختیار شود. اما کسانی که به آنچه من می‌گویم اعتقاد دارند از هیچ یک از این قوانین بدیهی طرفی نمی‌بندند. برای من فایده‌ای ندارد که بگویم آنان که معتقدند مردان حق دارند بر زنان فرمان برانند و زنان ناگزیرند از مردان فرمان ببرند، یا آنان که معتقدند مردان برای حکومت مناسب‌اند و زنان نامناسب، در طرف اثباتی مسئله قرار دارند و باید برای اثبات ادعای خود دلایلی مثبت اقامه کنند و اگر از عهده این کار برنیایند به ناگزیر باید از ادعای خود دست بشویند و تسلیم گردند.

و نیز بیهوده است که بگویم آنان که زنان را از آزادی و حقوقی که بحق برای مردان جایز دانسته شده است محروم می‌کنند در حقیقت با دو فرض بدیهی به تعارض برخاسته‌اند، زیرا هم با آزادی مخالفت می‌کنند و

هم تبعیض را مقبول می‌شمردند، و از همین رو باید برای اثبات ادعای خود دقیقترین دلایل را اقامه کنند و اگر نتوانند همه تردیدها را بزدايند نظرشان پذیرفته نخواهد شد. همه استدلالهایی که در بالا آوردیم در دعاوی معمولی، مدافعاتی محکمه‌پسند به شمار می‌آیند، اما در این مورد خاص چنین نیست. من پیش از آنکه امید داشته باشم که بر رأی و نظر دیگران تأثیر بگذارم، باید به همه سخنانی که مخالفان رأی من اظهار کرده‌اند پاسخ بگویم، و افزون بر این باید همه برهانهایی را که آنان می‌توانند اقامه کنند، در نظر بیاورم، و به سخن دیگر، صورت معقول آن برهانها را بیابم و به همه آنها پاسخ گویم؛ و علاوه بر اثبات نادرستی همه استدلالهایی که در بُعد اثباتی قضیه مطرح است ناگزیر خواهم بود که برای اثبات قضیه‌ای سلبی دلایلی مثبت و متقن بیاورم. و حتی اگر از عهده این همه برآیم و طرف مقابل را با انبوهی استدلال بی‌پاسخ روبه‌رو کنم و حتی یکی از برهانهای او را بی‌پاسخ نگذارم، باز هم باید بدانم که چندان کاری انجام نداده‌ام، زیرا امری که از یک سو کاربردی جهانشمول دارد، و از سوی دیگر دریای بیکرانی از عواطف و احساسات در پس آن نهفته است، گمان می‌رود که همه پیشداوریها به نفع آن باشد، پیشداوریهای بسی نیرومندتر از آنکه بتوان با دلیل و برهان آنها را از خرد و اندیشه‌های مردمان زدود، مگر آنکه آن مردمان در خردورزی از سرآمدان باشند.

من این مشکلات را به قصد شکوه و زاری برنشمردم، زیرا از این بهبوده‌تر کاری نیست. هرگاه بخواهیم با توسل به خرد مردم با احساسات و گرایشهای عملی آنها به مقابله برخیزیم از چنین مشکلاتی گریزی نیست؛ و به یقین باید درک و فهم اکثریت انبای بشر بسی بیش از آنچه امروز می‌بینیم پرورده و فرهیخته شود و پس از آن انتظار داشته باشیم که آنان احساسات خود را فرو بگذارند و بر نیروی عقل و خرد تکیه کنند؛ و

از اصول عملی که بر اساس آن نشو و نما یافته‌اند، و بخش اعظم نظام موجود جهان بر آن بنیاد گرفته است، یکسره دست بشویند - بویزه اگر انتظار داشته باشیم که آنان همین‌که با استدلالی خلاف عقاید خود روبه‌رو شدند و نتوانستند در عرصهٔ منطق با آن درآویزند تسلیم شوند. از همین رو، من با مردم در این باره بحث نمی‌کنم که چرا دلیل و برهان را به کم می‌گیرند؛ اما به خاطر اهمیت بسیاری که برای عرف و سنت و احساسات عامه قائل‌اند با آنان سخت به مخالفت برمی‌خیزم. از جمله گرایشهای ناروایی که در قرن نوزدهم رواج یافته است و در حقیقت واکنشی است به آنچه در قرن هیجدهم تداول داشت، یکی این است که می‌کوشند به عناصر نامعقول سرشت آدمی خطاناپذیری نسبت دهند که گمان می‌رود در قرن هیجدهم به عناصر معقول نسبت می‌دادند. در قرن گذشته «خرد» را به مقام خدایی رسانده بودند، و ما اکنون غریزه را به جای آن نشانده‌ایم و هر چه را در درون خود می‌یابیم و نمی‌توانیم برای آن بنیادی عقلانی پیدا کنیم به غریزه نسبت می‌دهیم. این بت پرستی که از بت پرستی قرن گذشته بسیار تحقیرآمیزتر است و زیان‌آورترین بت پرستی زمانهٔ ماست و از کلیت آن امروز بسختی حمایت می‌شود، احتمالاً برجیده نخواهد شد تا آنکه جای خود را به روان‌شناسی معقول و منطقی بدهد، روان‌شناسی که خاستگاه واقعی بسیاری از تمایلاتی را روشن سازد که امروز خواست طبیعت و ارادهٔ خداوند می‌دانیم. تا آنجا که به بحث کنونی مربوط می‌شود، من شرایط نامطلوبی را که این پیشداوری بر من تحمیل می‌کند می‌پذیرم. من تردید ندارم که سنت و احساسات عامهٔ مردم علیه من برانگیخته می‌شود، مگر اینکه بتوانم ثابت کنم که وجود فلان سنت در این یا آن عصر دال بر درستی آن نیست و توان و استحکام آن ضرورتاً از اجزای شریف طبیعت انسان نشئت نمی‌گیرد و چه بسا از اجزای پلید طبیعت او نشئت گرفته باشد. من

می‌پذیرم که قضاوت علیه من باشد، مگر اینکه بتوانم ثابت کنم که قاضی دادگاه من با مخالفان من تبانی کرده است. و اگر من در این کار موفق هم بشوم موفقیتیم آن‌چنان که به نظر می‌رسد بزرگ نیست، زیرا اثبات این مسئله سهلترین وظیفه‌ای است که بر عهده من است.

عمومیت داشتن یک راهکار در برخی موارد فرضی است محکم دال بر اینکه آن راهکار ما را به اهدافی تحسین‌برانگیز رهنمون می‌شود، یا در گذشته رهنمون شده است. چنین راهکاری در آغاز از آنجا پذیرفته می‌شود که وسیله‌ای برای نیل به چنین اهدافی تلقی می‌گردد؛ و سپس هنگامی که مردم بنابه تجربه دریافتند که آن راهکار مؤثرترین روش برای نیل به آن اهداف است، در نگهداری آن می‌کوشند. اگر سلطه مردان بر زنان، در آغاز پیدایش، حاصل مقایسه‌ای آگاهانه میان روشهای مختلف تنظیم روابط اجتماعی بود؛ و اگر پس از آنکه شیوه‌های متفاوت سازماندهی اجتماعی را آزموده بودند (مثلاً حاکمیت زنان بر مردان، برابری زن و مرد، تلفیقی از این دو روش، و دیگر انواع روابطی که می‌توان تصور کرد)، و پس از تجربه همه این روشها تصمیم گرفته بودند که زنان از هر نظر مطیع مردان باشند و هیچ مشارکتی در امور اجتماعی و عمومی نداشته باشند و بنا بر قانون متعهد باشند که در زندگی خصوصی فرمانبردار مردی باشند که سرنوشت خود را با او پیوند زده‌اند، و اگر به اثبات رسیده بود که این نوع مناسبات میان زن و مرد به خوشبختی هر دو می‌انجامد، در این صورت می‌شد تصور کرد که پذیرش چنین نظامی، با توجه به شواهد موجود در آن زمان، بهترین انتخاب بوده است؛ اما حتی در این صورت نیز چه بسا دلایلی که در آغاز پذیرش آن را موجه می‌ساخت در گذر زمان از اعتبار ساقط می‌گردید؛ و این نکته‌ای است که درباره بسیاری از واقعیات بسیار مهم اجتماعی صادق است. در وهله نخست باید بدانیم نظام کنونی که از حمایت عامه مردم بهره‌مند است و

جنس ضعیفتر را به اطاعت محض از جنس قویتر وامی‌دارد، صرفاً بر نظریه متکی است؛ زیرا هیچ‌گاه نظام دیگری در بوتۀ آزمایش قرار نگرفته است؛ و بنابراین، از تجربه، به معنای چیزی که در تقابل با نظریه است، برای اثبات درستی و نادرستی این نظام نمی‌توان کمک گرفت. در وهلهٔ دوم باید بدانیم که پذیرش این نظام مبتنی بر نابرابری، به هیچ وجه حاصل تفکر و تأمل و دوراندیشی و یا حاصل اندیشه‌های اجتماعی و یا حاصل هیچ رأی و نظری که سود بشریت یا بهبود وضع اجتماع را مد نظر داشته باشد نبوده است. این نظام صرفاً از وضعیتی نشئت می‌گیرد که از طلوع تاریخ و آغاز پیدایش جامعهٔ بشری وجود داشته است: هر زنی (به خاطر اعتبار و ارزشی که مردان برای او قائل بوده‌اند و نیز به خاطر ضعف قدرت جسمانی در مقایسه با مردان) به نحوی از انحا در اسارت یک مرد بوده است. نظامهای حقوقی و سیاسی در آغاز پیدایش خود صرفاً بر روابط موجود میان افراد صحنه می‌گذارند. این نظامها آنچه را قبلاً واقعیتی اجتماعی بود به قانون تبدیل می‌کنند و آن را از حمایت جامعه بهره‌مند می‌سازند، و هدف اصلیشان این است که تعارضات و کشمکشهای بی‌قاعده و بی‌قانون و مبتنی بر قدرت جسمانی را از میان بردارند و با توسل به ابزارها و روشهای عمومی و به صورت سازمان یافته حقوق افراد را مشخص کنند و به دفاع از آن برخیزند. کسانی که در گذشته قهراً ناگزیر از اطاعت بودند، اینک اطاعتشان صورت قانونی به خود می‌گیرد. برده‌داری که در آغاز صرفاً مبتنی بر زور بود، رفته رفته در قالب قراردادی درآمد که در میان برده‌داران مقبول بود؛ زیرا اینان برای حفظ مایملک خود، که برده‌ها را نیز شامل می‌شد، می‌بایست با یکدیگر متحد شوند و نیرویی مشترک ایجاد کنند. در زمانهای آغازین، بخش اعظم مردان، و تمامی زنان، برده بودند. و می‌بایست قرنهای متمادی بگذرد و دوران و اعصار مختلف بر پهنه زمین

ظاهر شود، اعصاری که گاه در زمینه فرهنگ در اوج درخشش بود، تا اینکه متفکرانی پدید آیند که به خود جرئت دهند تا در حقانیت برده‌داری، به هر صورتی که باشد، تردید کنند و درباره ضرورت اجتماعی آن به بحث و جدل بپردازند. چنین متفکرانی بتدریج سر بر آوردند؛ و (در نتیجه پیشرفت عمومی جامعه بشری) بردگی مردان، دست کم در همه کشورهای اروپای مسیحی، سرانجام منسوخ گردید (هر چند که در یکی از این کشورها تازه چند سالی است این حادثه اتفاق افتاده است)؛ و افزون بر این، بردگی جنس مؤنث نیز رفته رفته صورتی ملایمتر یافته است و به نوعی وابستگی تبدیل شده. اما این وابستگی، به صورتی که اکنون وجود دارد، سنتی اصیل نیست که بر مبنای عدالت و مصلحت اجتماعی آغازی تازه یافته باشد. این وابستگی ادامه همان بردگی سابق است، لیکن همان عواملی که رفتارها و روشهای عمومی را معتدلتر کرده است و همه مناسبات انسانی را متأثر ساخته و عدالت و انسانیت را بر آنها حاکم کرده است، قهراً در بردگی کهن تعدیها و تغییرات بسیار پدید آورده است. اما هنوز آثاری از خاستگاه ددمنشانه این بردگی باقی مانده است. بنابراین، از واقعیت وجودی این بردگی به هیچ وجه نمی‌توان توجیهی به نفع آن یافت؛ و تنها نکته‌ای که می‌توان در دفاع از آن گفت این است که هنوز از صحنه تاریخ حذف نشده است و همچنان به حیات خود ادامه می‌دهد، حال آنکه بسیاری پدیده‌های دیگر، که از همان منبع نفرت‌انگیز برآمده بودند، اکنون بکلی از میان رفته‌اند. و به همین دلیل است که مردم عادی در نظرشان عجیب می‌نماید وقتی که می‌شنوند نابرابری حقوق زن و مرد منشی جز قانون برتری قویتر ندارد.

صرف همین حقیقت که قانون زور در نظر مردم مقبول نیست، نشان می‌دهد که تمدن، و نیز عقاید اخلاقی نوع بشر، در برخی جهات راه کمال

پیموده است. ما اینک در وضعیتی به سر می‌بریم — به بیان دقیقتر، اکنون یکی دو کشور از پیشرفته‌ترین کشورهای عالم، در وضعیتی به سر می‌برند — که قانون برتری قویتر را به عنوان اصل تنظیم‌کننده امور جهان به هیچ روی بر نمی‌تابد؛ هیچ‌کس آشکارا از آن دفاع نمی‌کند؛ و در غالب روابط میان انسانها، هیچ‌کس مجاز نیست آن را به کار ببرد. و هرگاه کسی موفق به انجام آن شود به آن ظاهری مقبول می‌بخشد و مدعی می‌شود که نفع عمومی در آن بوده است. از آنجا که اکنون ظاهر امور چنین است، مردم خود را گول می‌زنند و می‌گویند حاکمیت زور به پایان رسیده است و قانون برتری قویتر نمی‌تواند دلیل وجود چیزی باشد که تاکنون با قدرت تمام جاری بوده است. به گمان اینان، همه نهادهایی که در گذشته پدید آمده‌اند تنها در صورتی تا زمان حاضر، که عصر تمدن پیشرفته است، دوام آورده‌اند که با سرشت بشر سازگار بوده‌اند و حفظ آنها به مصلحت عموم مردم بوده است. مردم نیروی عظیم و پایداری شگفت‌انگیز سنتهایی را که حق را به جانب قدرت می‌دهند نمی‌شناسد؛ مردم نمی‌دانند که خودشان با چه سرسختی به این سنتها پایبندند؛ مردم نمی‌دانند که تمایلات و احساسات پاک و نیز پلید صاحبان قدرت چه نقش عظیمی در حفظ این سنتها داشته است؛ مردم نمی‌دانند که از میان رفتن نهادهای نامناسب با چه کندی ملال‌آوری صورت می‌بندد و بعید است که در یک زمان بیش از یکی از آنها در معرض تهدید قرار گیرد، که آن هم ضعیفترین آنهاست، و همان است که با عادات روزمره کمتر درهم تنیده است؛ مردم نمی‌دانند که بسیار کم اتفاق افتاده است که صاحبان قدرت قانونی، که به دلیل توان مادیشان این قدرت را به چنگ آورده‌اند، پیش از آنکه نیروی دیگری آنها را از اریکه قدرت به زیر کشد به اختیار خود از قدرت دست بشویند. و باید دانست که این جابه‌جایی قدرت در مورد زنان هرگز روی نداده است؛ این

واقعیت، همراه با دیگر ویژگیهای منحصر به فرد ناظر بر انقیاد زنان، ما را به یقین وامی‌دارد که این حلقه از نظام حقانیت مبتنی بر زور، آخرین حلقه‌ای است که از میان خواهد رفت — البته این نکته را نیز انکار نمی‌کنیم که ظالمانه‌ترین ابعاد انقیاد زنان، در مقایسه با انقیادهای دیگر، زودتر تعدیل گردیده است. این مورد خاص از روابط اجتماعی مبتنی بر زور، در طی نسلها در میان سنتهایی به حیات ادامه داد که خود بر عدالت و برابری قوام گرفته بودند، و شاید به یقین بتوان گفت که این مورد، استثنایی بوده است بر ماهیت کلی قوانین و سنتها؛ ولی مادام که خاستگاه انقیاد زنان آشکار نشود و ماهیت حقیقی آن با بحث و استدلال بر ملا نگردد، ناسازگاری آن با تمدن جدید احساس نمی‌شود، چنان‌که یونانیان نیز احساس نمی‌کردند که بردگی خانگی رایج در میان آنان، با تصویری که از خودشان در مقام مردمی آزاد داشتند، در تعارض بود.

حقیقت این است که مردم امروز و دو یا سه نسل پیش، مفهوم انسانیت را آن‌چنان که در وضعیت بدوی گذشته تداول داشت، بکلی از یاد برده‌اند؛ و فقط معدود کسانی که تاریخ را بدقت مطالعه کرده‌اند یا مدت‌ها در بخشهایی از جهان به سربرده‌اند که مردمانشان هنوز به روش اعصار گذشته زندگی می‌کنند می‌توانند وضعیت جوامع گذشته را در نظر آورند. مردم نمی‌دانند که در اعصار گذشته قانون «حق با قویتر است» قاعده معمول زندگی بوده است و آشکارا و در ملأ عام بیان و اجرا می‌شده است. من در شرح این وضعیت نه به طعنه سخن می‌گویم نه به وقاحت — هر چند از این سخنان چنین برمی‌آید که در حال و احوال پیشینیان چیزی وجود داشته است که باید موجب شرمندگی آنها بوده باشد، اما باید بدانیم که مردمان آن اعصار، بجز برخی فیلسوفان یا قدیسان، چنین تصویری از حال و احوال خود نداشته‌اند. تاریخ به ما می‌گوید که سهم طبقات مختلف مردم از زندگی و دارایی و آنچه سعادت

مادی انسان را تأمین می‌کند تا چه حد به قدرت آنها بستگی داشته است، و این تصویری روشن از مناسبات ظالمانه میان انسانها به دست می‌دهد. و نیز به گواهی تاریخ، همه کسانی که در مقابل قدرتمندان صاحب سلاح قدبرمی‌افراشتند به اقدامی بس هولناک دست می‌زدند، زیرا نه تنها قانون زور، بلکه تمامی قوانین دیگر و همه مفاهیم الزام‌آور اجتماعی علیه آنها به کار گرفته می‌شد؛ و صاحبان قدرت اینان را نه جنایتکار، که پلیدترین جنایتکاران به شمار می‌آوردند و سزاوار چنان مجازاتهایی می‌دانستند که در تصور انسان نمی‌گنجد. نخستین نشانه ضعیفی که از تعهد فرادستان به رعایت حق فرودستان آشکار شد، زمانی بود که فرادستان، برای پیشبرد کار خود، ترغیب شدند که به فرودستان قولهایی بدهند. این قولها، حتی هنگامی که با سوگند به مقدسات تضمین می‌شد، در طی قرون و اعصار همواره به بهانه‌های مختلف نادیده گرفته می‌شد و حقوق زیردستان پایمال می‌گردید؛ اما چنین کاری احتمالاً در اغلب موارد وجدان فرادستان را عذاب می‌داد، مگر آنها که پایبندیشان به اخلاق از سطح متوسط نیز فروتر بود. جمهوریهای باستان، که از همان آغاز پیدایش، بر نوعی قرارداد متقابل بنیاد گرفته بودند، و یا حاصل اتحاد میان اشخاصی بودند که از نظر قدرت چندان نابرابر نبودند، در زمره نخستین نمونه‌هایی هستند که در آنها روابط میان انسانها بر مبنای قانونی بجز قانون زور تنظیم می‌شد — هر چند در همین نمونه‌ها نیز قانون زور میان اربابان و بردگان با تمام قوت حاکم بود؛ و افزون بر این، رابطه میان یک کشور و مستعمرات آن، و رابطه میان کشورهای مستقل نیز بر مبنای زور تنظیم می‌شد (مگر اینکه با هم به صورت دیگری توافق کرده بودند). کنار گذاشتن قانون زور، حتی در حوزه‌ای بسیار محدود، موجب شد که برخی نیروهای نهفته در طبیعت انسان قوتی تازه بیابند، زیرا این وضعیت جدید به احساساتی امکان بروز می‌داد که خیلی زود معلوم شد

حتی برای منافع مادی ارزشی عظیم در آنها نهفته است و نیازی به خلق آنها نیست، بلکه تنها باید آنها را تقویت کرد. هر چند بردگان در زمره افراد ملت به شمار نمی‌آمدند، اما نخستین بار در کشورهای آزاد بود که بردگان احساس کردند باید در مقام انسان از حقوقی برخوردار باشند. به اعتقاد من رواقیون نخستین کسانی بودند که به مردم گوشزد می‌کردند که از نظر اخلاقی در قبال بردگان خود تعهداتی دارند (البته قوانین یهود در این زمینه از رواقیون نیز پیشی می‌گرفت). پس از ظهور مسیحیت، هیچ‌کس در عالم نظر، با این عقیده بیگانه و ناآشنا نبود؛ و پس از قوام یافتن کلیسای کاتولیک، همواره کسانی وجود داشتند که با بردگی به مخالفت برمی‌خاستند. اما الغای بردگی سخت‌ترین وظیفه‌ای بود که مسیحیت بر عهده داشت و هیچ‌گاه از عهده‌ی اجرای آن برنیامد. کلیسا در طی بیش از هزار سال با بردگی علم مخالفت برافراشته بود، اما تقریباً هیچ موفقیتی به دست نیاورده بود. ناکامی کلیسا به این دلیل نبود که بر اذهان مردمان تأثیری نداشت. قدرت کلیسا عظیم و شگفت‌انگیز بود. کلیسا می‌توانست شاهان و اشراف‌زادگان را وادارد که گرانبهاترین داراییهای خود را به کلیسا ببخشند. کلیسا می‌توانست هزاران نفر را ترغیب کند که در عنفوان جوانی و در حالی که امکان بهره بردن از همه‌ی لذایذ دنیوی را داشتند، خود را در دیرها محبوس کنند و در طلب رستگاری در فقر و تنگدستی روزه بگیرند و خداوند را نیایش کنند. کلیسا می‌توانست صدها هزار تن را از راه زمین و دریا و در اروپا و آسیا بسیج کند تا جان خود را برای رهایی بیت‌المقدس فدا کنند. کلیسا می‌توانست شاهان را وادارد تا از همسران محبوب خود جدا شوند — اگر اعلام می‌کرد که همسر آنان در زمره‌ی خویشان درجه‌ی هفتم (و بر اساس محاسبات ما درجه‌ی چهاردهم) آنان است. همه‌ی این کارها از کلیسا برمی‌آمد؛ اما نمی‌توانست مردان را وادارد که با یکدیگر کمتر بجنگند؛ و

نیز نمی‌توانست اربابان را وادارد که بر رعیت خود و سپس بر شهروندان کمتر ستم روادارند. کلیسا نمی‌توانست مردم را وادارد که از اعمال زور و خشونت بپرهیزند، خواه در عرصه مبارزه و خواه در ابراز شور و شادی. مردم هرگز چنین تعالیمی را نمی‌پذیرفتند، مگر اینکه نیرویی قاهرتر بر خودشان سلطه می‌یافت. جنگها تنها زمانی محدود شدند که قدرت شاهان فزونی یافت، و از آن پس فقط شاهان و مدعیان تاج و تخت بودند که باهم می‌جنگیدند؛ سلطه ظالمانه اشراف بر کسبه و دهقانان تنها زمانی کاستی گرفت که بورژوازی ثروتمند و مبارزه‌جو نشان داد که می‌تواند در پناه شهرهای دارای استحکامات نظامی و با استفاده از پیاده‌نظامی غیر حرفه‌ای اما با سازماندهی عالی با شوالیه‌های حرفه‌ای اما فاقد سازماندهی بجنگد و آنها را شکست دهد. سلطه اشراف تا هنگامی ادامه یافت که ستم‌دیدگان چنان قدرتی کسب کردند که توانستند از ظالمان بسختی انتقام بگیرند. و در قاره اروپا سلطه اشراف تا زمان انقلاب فرانسه هنوز تا حد زیادی برقرار بود؛ اما در انگلستان سازماندهی بهتر و ریشه‌دارتر طبقات آزادیخواه موجب شد قوانین عادلانه و نهادهای مستقل در سراسر کشور استقرار یابد و سلطه اشراف زودتر پایان گیرد.

غالب مردم نمی‌دانند که نوع بشر در بخش اعظم زندگی خود قانون زور را سرلوحه رفتار خود قرار داده است، و اگر هم در مواردی غیر از این بوده، حاصل وضعیتی استثنایی و پیوندهایی نامتعارف بوده است؛ و اینکه امور جامعه، در مجموع و دست‌کم بظاهر، بر مبنای این یا آن قانون اخلاقی نظم و نسق می‌یابد وضعیتی بسیار جدید است؛ برای مردم بسیار دشوار است که تصور کنند نهادها و سنتهایی در جامعه تداول داشته باشند که بجز بر قانون زور بر هیچ اصل دیگری بنیاد نگرفته باشند و در طی قرون و اعصار دوام بیاورند، بی‌آنکه استقرار آنها، حتی در نخستین

مراحل، با توجه به افکار عمومی صورت گرفته باشد. تا کمتر از چهل سال پیش، انگلیسیها می توانستند به موجب قانون، انسانها را همچون اشیایی قابل فروش به بردگی بگیرند؛ و آنها در همین قرن نوزدهم می توانستند انسانهایی را بربایند و با خود ببرند و تا سرحد مرگ از آنان کار بکشند. این نمونه بسیار شدید اعمال زور را بسیاری محکوم می کردند، حتی کسانی که تقریباً هر صورت دیگری از سلطه بی قید و شرط را به دیده اغماض می نگرستند؛ اما همین برده داری با همه ویژگیهایی که دارد اگر بیطرفانه نگرسته شود با احساسات و عقاید همه انسانها سخت در تعارض قرار دارد، تا همین اواخر، چنان که بسیاری مردم آن را به یاد می آورند، در انگلستان متمدن و مسیحی کاری قانونی به شمار می آمد؛ و در نیمی از آمریکای انگلو-ساکسون، تا همین سه یا چهار سال پیش، نه تنها برده داری وجود داشت، بلکه در ایالتهای برده دار تجارت برده و حتی پرورش برده برای تجارت نیز معمول بود. اما برده داری امری بود که عواطف مردم سخت علیه آن برانگیخته می شد؛ و افزون بر این، دست کم در انگلستان، کمتر کسی از آن حمایت می کرد یا از استمرار آن سودی عایدش می گردید؛ از همین رو، برده داری با دیگر سوء استفاده هایی که از زور به عمل می آمد متفاوت بود؛ انگیزه برده داری صرفاً کسب مال بود و با هیچ چیز دیگری درنیامیخته بود و جامه مبدل بر تن نکرده بود، و کسانی که از آن بهره می بردند بخش بسیار کوچکی از جمعیت بودند، حال آنکه نفرت شدید از آن، احساس طبیعی کسانی بود که از آن نفعی نمی بردند. البته بدیهی است که نمونه ای چنین حاد را نمی توان درباره نمونه های دیگر تعمیم داد؛ اما درباره استمرار دیرپای سلطنت مطلقه چه می توان گفت؟ اکنون در انگلستان تقریباً همگان پذیرفته اند که استبداد نظامی نمونه ای از حاکمیت قانون زور است و هیچ منشأ یا توجیه دیگری ندارد. اما این نوع حکومت در میان همه ملت های

بزرگ اروپا، بجز انگلستان، رواج دارد و یا بتازگی از رواج افتاده است؛ و حتی هم‌اکنون نیز در میان همهٔ اقشار مردم، بویژه کسانی که از قبَل آن به مال و مقامی می‌رسند، طرفداران بسیار دارد. وضعیت همهٔ نظام‌های ریشه‌دار، حتی زمانی که در نزد همگان مقبول نیستند، چنین است؛ و حتی اگر در همهٔ دوره‌های تاریخ نمونه‌های مهم و شناخته شده‌ای خلاف این نظامها یافت شود، و تقریباً همهٔ این نمونه‌ها در میان برجسته‌ترین و سعادت‌مندترین جوامع رواج داشته باشند، باز هم وضعیت همان است که گفتیم. در حکومت استبدادی، صاحب قدرت تنها شخصی است که مستقیماً از وضعیت موجود بهره می‌برد، و کسانی که مطیع و فرمانبردار او هستند و از چنین وضعیتی در رنج‌اند بقیهٔ مردم را تشکیل می‌دهند. در بند یوغ استبداد بودن، بنا به طبیعت و ضرورت امر، برای همه تحقیرآمیز است، بجز برای فردی که بر سریر قدرت نشسته است و نیز فردی که قرار است جانشین او شود. اما در سلطهٔ مردان بر زنان مسئله کاملاً متفاوت است! من دربارهٔ موجه بودن یا نبودن این وضعیت پیش از موقع اظهار نظر نمی‌کنم. اینک می‌خواهم نشان دهم که سلطهٔ مردان بر زنان، هر چند موجه نیست، اما ویژگی‌هایی دارد که آن را در مقایسه با دیگر سلطه‌هایی که به هر حال تاکنون دوام آورده‌اند، در جایگاهی مستحکمتر می‌نشانند و استمرارش را تسهیل می‌کند. بهره‌مند بودن از قدرت برای افراد غرورآفرین است و بی‌تردید اعمال قدرت برای آنها منافع شخصی در بر خواهد داشت؛ اما نکتهٔ بسیار مهم در مورد سلطهٔ مردان بر زنان این است که این سلطه محدود به طبقهٔ خاصی نیست و مشترک میان همهٔ مردان از هر قشر و طبقه‌ای است. این سلطه از آن نوعی نیست که در نظر غالب حامیانش چیزی مقبول و خوشایند، اما انتزاعی، باشد؛ و نیز مانند اهداف سیاسی نیست که معمولاً جناح‌های سیاسی را به مقابله و رقابت وامی‌دارند، اما بجز رهبران دیگر مردم بندرت منافع شخصیشان با آنها

گره خورده است. این سلطه همراه با اشخاص به درون خانه می‌آید و در کانون هر خانواده‌ای که تحت سرپرستی یک مرد قرار دارد جای می‌گیرد، و هر پسری که خیال تشکیل خانواده دارد در انتظار آن به سر می‌برد. هر مردی از نادارترین گرفته تا والامقام‌ترین، به یکسان این سلطه را اعمال می‌کند و یا باید اعمال کند. و این اعمال سلطه ویژگی دیگری نیز دارد که تمایل به آن را بسیار افزایش می‌دهد: هرکسی که آرزوی سلطه‌گری دارد، دوست دارد آن را بیش از همه بر نزدیکترین کسان خود اعمال کند: بر کسی که زندگی‌اش با او می‌گذرد، بر کسی که غالب علائقش با او مشترک است، بر کسی که اگر از سلطه او خارج شود احتمالاً بیشترین اختلاف سلیقه را با او پیدا خواهد کرد. اگر در مواردی که سلطه آشکارا بر زور بنیاد گرفته بود و حمایت بسیار کمتری را جلب می‌کرد، خلاصی از آن با چنان دشواری و با چنان آهنگ‌کنندگی صورت گرفته است که شرح کردیم، خلاصی از این سلطه‌گری بسیار دشوارتر است، هر چند که خاستگاه آن به هیچ روی انسانیتر و موجه‌تر نیست. این نکته را نیز باید در نظر داشته باشیم که در اینجا سلطه‌گر، که همان جنس مذکر است، امکاناتی دارد که در اختیار دیگر سلطه‌گران نیست؛ و در نتیجه برای او بسیار سهلتر است که هر مخالفتی را فروبنشاند. در اینجا هریک از فرمانبران در برابر چشمان و به بیان دیگر مستقیماً در زیر دستان ارباب خود قرار دارد؛ و رابطه میان او و ارباب بسیار نزدیکتر از رابطه میان دیگر اربابان و خادمان است؛ او نمی‌تواند در مبارزه علیه ارباب خود با کس دیگری متحد شود و در هیچ جایی نمی‌تواند با سلطه‌گری او به مقابله برخیزد؛ و از سوی دیگر، در او انگیزه‌هایی بسیار قوی وجود دارد که لطف و عنایت ارباب را طلب کند و از رنجاندن او سخت پرهیزد. در مبارزه برای آزادی سیاسی هرکسی می‌داند که رهبرانش ممکن است با تهدید و تطمیع خیانت ورزند و از مبارزه دست بشویند. اما در مورد

زنان، هر یک از اعضای طبقه فرودست همواره در معرض تطمیع و تهدید قرار دارد. در مبارزات معمول سیاسی، تعداد زیادی از رهبران، همراه با تعداد بسیار بیشتری از پیروان، باید از بسیاری مواهب و امکانات شخصی خود درگذرند. در سراسر تاریخ، هرگاه نظام ظالمانه‌ای وجود داشته که فرودستان را تحت انقیاد درمی‌آورده است، نظام سلطه مردان بر زنان نیز وجود داشته است. من هنوز ثابت نکرده‌ام که این نظام نادرست و ظالمانه است؛ اما هرکسی که بتواند در این باره بیندیشد طبیعتاً درمی‌یابد که این نظام، خواه غلط باشد و خواه درست، عمرش از دیگر انواع سلطه‌گری طولانیتر است. و در حالی که شماری از ناموجه‌ترین سلطه‌گری‌ها در بسیاری از کشورهای متمدن هنوز رواج دارد، و اگر هم از رواج افتاده‌اند چندان زمانی از آن نمی‌گذرد، جای تعجب خواهد بود که ببینیم این نوع سلطه‌گری، که ریشه‌دارترین آنهاست، در جایی آشکارا دستخوش تزلزل گردیده است. و اینکه امروز اعتراضات و سخنانی این چنین مؤثر و در ابعادی چنین گسترده علیه آن مطرح می‌شود نیز تعجب‌برانگیز است.

برخی اعتراض خواهند کرد که قیاس سلطه مردان بر زنان با دیگر سلطه‌های ظالمانه‌ای که من تاکنون اشاراتی به آنها داشته‌ام منصفانه نیست، زیرا دیگر سلطه‌ها جابرانه است و حاصل زور مطلق، اما این یکی طبیعی است. اما آیا هیچ سلطه‌ای وجود داشته است که در نظر کسانی که از آن بهره می‌برده‌اند طبیعی ننماید؟ زمانی تقسیم نوع بشر به دو طبقه اربابان و بردگان، که اولی از نظر تعداد اندک و دومی بسیار پرشمار بود، حتی در نظر فرهیخته‌ترین مردم، طبیعی می‌نمود، آن هم طبیعی‌ترین وضعیت ممکن. اندیشمند بزرگی همچون ارسطو، که در پیشرفت تفکر بشر نقشی چنین عظیم داشته است، برده‌داری را تأیید می‌کرد بی‌آنکه اندکی در صحت آن تردید کند؛ او نیز برده‌داری را بر پایه

همان فرضیه‌ای توجیه می‌کرد که معمولاً سلطهٔ مردان بر زنان با توسل به آن توجیه می‌شود؛ و آن این است که نوع بشر بر حسب طبیعت خود به دو طبقه تقسیم می‌شود: آزادگان و بردگان؛ یونانیها بنا به سرشت خود آزاد بودند و مردمان تراکیه و آسیا برده. اما چه نیازی هست به روزگار ارسطو بازگردیم؟ آیا برده‌داران ایالت‌های جنوبی آمریکا به همین آموزه معتقد نیستند؟ و آیا این آموزه با تعصبات و پیشداوریها درهم نیامیخته است، تعصبات متداول در میان همهٔ کسانی که به نظریه‌هایی پایبندی نشان می‌دهند که علائقشان را توجیه می‌کنند و به منافع شخصیشان مشروعیت می‌بخشند؟ آیا اینان زمین و زمان را به شهادت نمی‌گیرند که سلطهٔ سفیدپوستان بر سیاهان امری طبیعی است و نژاد سیاه بنا به سرشت خود تحمل آزادی را ندارد و برای بردگی خلق شده است؟ برخی حتی تا آنجا پیش می‌روند که ادعا می‌کنند آزادی کارگران غیر طبیعی است و با نظم امور ناسازگار است. و نظریه پردازان سلطنت مطلقه نیز همواره مدعی بوده‌اند که تنها شکل طبیعی حکومت همین است؛ زیرا به اعتقاد اینان، نظام سلطنتی از پدرسالاری نشئت می‌گیرد، و پدرسالاری صورت آغازین و خودجوش جامعه است که روابط میان پدر و فرزندان را تنظیم می‌کرده و بر خودِ جامعه مقدم بوده است و طبیعت‌ترین شکل اقتدار است. و حتی می‌توان گفت که قانون زور، در نظر کسانی که آن را به کار می‌بردند، همواره طبیعت‌ترین شکل اعمال اقتدار بوده است. نژادهای پیروز اعتقاد داشتند که فرمان طبیعت این است که شکست خوردگان از پیروزمندان اطاعت کنند و یا به تعبیری که خود آنان به کار می‌بردند، نژاد ضعیفتر و جنگ‌ناآزموده‌تر باید در مقابل نژاد شجاعتر و قویتر سر تسلیم فرود بیاورد. اگر با زندگی مردم در قرون وسطی کمترین آشنایی داشته باشیم می‌دانیم که سلطهٔ اشراف بر مردمان زیردست خود در نظر خودشان کاملاً طبیعی بود، و در نظر فردی از طبقهٔ فرودست نیز ادعای

برابری با اشراف و یا برتری بر آنها از هر جهت غیر طبیعی می‌نمود؛ به بیان دیگر فرودست بودن طبقه‌ای که در انقیاد بود در نظر اعضای همان طبقه نیز چندان غیر طبیعی نمی‌نمود. سرفها و کسبه آزاد شده، حتی اگر آزادی خود را با سخت‌ترین مبارزات به‌چنگ آورده بودند، هیچ‌گاه نمی‌خواستند در حاکمیت شریک شوند؛ تنها چیزی که می‌خواستند محدودیت سلطه بر آنها بود. حقیقت این است که غیر طبیعی معمولاً به معنای غیر مرسوم است، و هر چه مرسوم باشد طبیعی می‌نماید. انقیاد زنان به دست مردان سنتی جهانی است، و طبیعتاً انحراف از آن غیر طبیعی می‌نماید. این نکته که احساسات و عقاید تا چه حد از رسم و سنت تأثیر می‌پذیرند از رهگذر تجربه قابل اثبات است. مردمی که در نقاط دوردست جهان زندگی می‌کنند، هنگامی که نخستین بار دربارهٔ انگلستان سخنی می‌شنوند، نکته‌ای که بیش از هر چیز به حیرتشان می‌افکند این است که در انگلستان یک ملکه حکم می‌راند، این نکته در نظر آنها چنان غیر طبیعی می‌نماید که نمی‌توانند باورش کنند. حال آنکه این وضعیت در نظر انگلیسیها به هیچ وجه غیر طبیعی نیست، چراکه به آن خو گرفته‌اند؛ اما همین انگلیسیها در نظرشان غیر طبیعی می‌نماید که زنان در هیئت سرباز ظاهر شوند یا به عضویت مجلس درآیند. حال آنکه در عصر حاکمیت فنودالها وضعیت برعکس بود: پرداختن به جنگ و سیاست برای زنان نامعمول نبود و در نتیجه غیر طبیعی هم نمی‌نمود؛ در آن عصر برای زنان متعلق به طبقات ممتاز طبیعی بود که شخصیتی مردانه داشته باشند و در هیچ چیز، بجز در قدرت بدنی، در فرودست شوهران و پدران خود قرار نگیرند. شرحی که اساطیر یونان از زنان افسانه‌ای آمازون به دست می‌دهند (که در نظر یونانیان نه افسانه‌ای، که واقعی بودند) مبین این است که استقلال زنان در نظر یونانیان کمتر غیر طبیعی می‌نمود تا در نظر دیگر مردمان عهد باستان؛ وضعیت زنان اسپارتی نیز

مبین همین نکته است؛ البته این زنان نیز به موجب قانون به اندازه زنان دیگر ایالت‌های یونان در فرودست مردان قرار داشتند، اما عملاً آزادتر بودند و همچون مردان تربیت می‌شدند و در تمرینات بدنی شرکت می‌کردند، و همین امر شواهد فراوانی به دست می‌داد که طبیعت نبود که زنان را برای چنین کارهایی نامناسب ساخته بود. در این باره کمتر می‌توان تردید کرد که افلاطون بسیاری از آموزه‌های خویش را از جامعه اسپارت الهام گرفته بود، که برابری اجتماعی و سیاسی زن و مرد از جمله آنها بود.

اما خواهند گفت که سلطه مردان بر زنان با همه انواع سلطه‌ها متفاوت است، زیرا متکی بر زور نیست و زنان آن را داوطلبانه می‌پذیرند؛ زنان شکایتی از این وضع ندارند و رضایت خود را از آن نشان می‌دهند. در پاسخ به این ایراد در گام نخست باید گفت که زنان بسیاری از پذیرش این سلطه سرباز می‌زنند. از هنگامی که زنان توانسته‌اند احساسات و عقاید خود را با نوشته‌هایشان (که تنها روش بیانی است که جامعه در اختیار آنان گذاشته است) به دیگران بشناسانند، تعداد کثیری از آنان اعتراض خود را به وضعیت اجتماعی که بر آنان تحمیل شده است اعلام کرده‌اند؛ و در همین اواخر هزاران زن، به رهبری زنان برجسته‌ای که در جامعه شهرت و اعتبار دارند، از پارلمان خواسته‌اند که از حق رأی برخوردار شوند. خواست دیگر زنان، که هر روز شدت آن فزونی می‌یابد و بی‌تردید دروازه‌های موفقیت را به روی آنان خواهد گشود، این است که همچون مردان به تحصیل بپردازند، در همان رشته‌ها و به همان نظم و ترتیب. و در همین حال، خواست آنان برای ورود به مشاغل و حرفه‌هایی که تاکنون برایشان ممنوع بوده است نیز هر سال شدت بیشتری می‌گیرد. هر چند در این کشور، برخلاف ایالات متحده، در مناسبت‌های مختلف برای ترویج و تبلیغ حقوق زنان همایش برگزار

نمی‌شود و حزبی سازمان‌یافته نیز دفاع از حقوق زنان را بر عهده ندارد، اما زنان خود انجمنهای متعددی تشکیل داده‌اند که هدفی محدودتر را دنبال می‌کنند، و آن کسب حق رأی در انتخابات است. و فقط در انگلستان و آمریکا نیست که زنان کم و بیش به صورت جمعی علیه وضعیت نامساعدی که بر آنان تحمیل شده است آغاز به اعتراض کرده‌اند. در فرانسه و ایتالیا و سوئیس و روسیه نیز وضع به همین منوال است. و هیچ‌کس نمی‌داند چه تعداد از زنان چنین آرمانهایی در سردارند اما دم بر نمی‌آورند؛ لیکن از روی شواهد و نشانه‌ها می‌توان دریافت که اگر زنان را این چنین سخت آموزش نمی‌دادند تا قابلیت‌های جنس خود را انکار کنند، چه تعداد کثیری از آنان چنین آرمانهایی را در ذهن می‌پروردند. این نکته را نیز باید در نظر داشته باشیم که هیچ طبقه‌ای در آغاز حرکت خود خواهان آزادی کامل نمی‌شود.

هنگامی که سیمون دو مانت‌فورت^۱ برای نخستین بار از نمایندگان مردم عادی درخواست کرد که در پارلمان حضور یابند، آیا هیچ‌یک از آنان تصور می‌کرد که روزی موکلان آنها به مجلسی رأی خواهند داد که می‌تواند وزارتخانه‌ها را منحل کند و در امور مملکت به شاه فرمان دهد؟ چنین وضعیتی حتی در تصور بلندپروازترین آنان نمی‌گنجید. البته، در آن زمان، نجبا چنین ادعاهایی داشتند، ولی توده مردم مدعی هیچ چیز نبودند جز اینکه از مالیات‌های خودسرانه و از ستم مأموران شاه خلاصی یابند. به اقتضای یکی از قوانین طبیعی سیاسی، مردمی که در اسارت قدرتی کهن هستند در آغاز نه از خود آن قدرت، که از اعمال ستمگرانه آن زبان به شکوه می‌گشایند. بسیاری زنانی که از بدرفتاری شوهرانشان شکایت دارند. و این شکایتها بسیار افزایش می‌یافت، اگر شکایت

۱. Simon de Montfort: سردار انگلیسی (۱۲۶۵-۱۲۰۸).

موجب نمی‌شد که بدرفتاری تکرار شود یا فزونی گیرد. همین مسئله است که تلاش کسانی را که می‌کوشند هم سلطه مردان را تداوم بخشند و هم جلوی سوءاستفاده از آن را بگیرند، یکسره با شکست مواجه می‌سازد. هنگامی که دادگاه ثابت می‌کند زنی مورد ضرب و شتم قرار گرفته است باز هم او را به همان جایی می‌فرستند که تحت سلطه مردی است که این جرم را مرتکب شده؛ چنین وضعیتی فقط برای زنان (و نیز کودکان) پیش می‌آید. از همین رو زنان، حتی زمانی که تحت شدیدترین و طولانیترین آزارهای جسمی قرار می‌گیرند، باز هم جرئت نمی‌کنند به قوانینی متوسل شوند که برای حمایت از آنان وضع شده‌اند؛ و اگر هم زنی در اوج خشم و غضب، یا با دخالت همسایگان، به قانون پناه ببرد، باز هم می‌کوشد تا آنجا که میسر است جرایم مرد را کمتر بر ملا کند و او را از مجازاتی که سزاوار آن است برهاند.

عوامل متعدد اجتماعی و طبیعی در هم می‌آمیزند و عصیان جمعی زنان را علیه مردان به امری بسیار بعید تبدیل می‌کنند. زنان وضعشان با دیگر طبقات فرودست آن‌چنان متفاوت است که اربابانشان چیزی بیش از خدمت صادقانه از آنان طلب می‌کنند. مردان فقط اطاعت زنان را طلب نمی‌کنند بلکه خواهان عواطف و احساسات آنان نیز هستند. همه مردان، بجز حیوان صفت‌ترین آنان، می‌خواهند زنان، آنان را نزدیکترین کس خود بدانند؛ مردان برده‌ای می‌خواهند که نه با زور بلکه با رضا و رغبت به اسارت تن دهد؛ و برده صرف نیز نمی‌خواهند، برده‌ای محبوب و دلخواه می‌طلبند. از همین رو هر چه از دستشان برآید می‌کنند تا ذهن زنان را به تصرف خود درآورند. اربابان دیگر برای به اطاعت واداشتن بردگان خود بر ترس تکیه می‌کنند، خواه ترس از خودشان و خواه ترس از مجازاتهای مذهبی. اما اربابان زنان چیزی بیش از فرمانبرداری محض را طلب می‌کنند و برای دست یافتن به آن، همه امکانات آموزشی و تربیتی را به

خدمت می‌گیرند. همه زنان از نخستین سالهای عمر با این باور تربیت می‌شوند که شخصیت مطلوب آنها درست در تقابل با شخصیت مردان قرار دارد؛ آنان نباید از اراده خود پیروی کنند بلکه باید تسلیم اراده دیگران باشند. اخلاقیات مرسوم به آنان می‌گوید وظیفه زن این است که برای دیگران زندگی کند و همواره از خودگذشتگی نشان دهد و همه وجودش را در محبت متجلی سازد، و احساساتی‌گری رایج نیز بر همه اینها صحنه می‌گذارد. و هدف این محبت نیز باید کسی باشد که دیگران برای او تعیین می‌کنند — مردی که با او پیوند دارد و کودکانی که پیوندی اضافی و جدایی‌ناپذیر میان او و مرد ایجاد می‌کنند. سه مسئله را در روابط میان زن و مرد باید در نظر بگیریم: نخست اینکه میان دو جنس مخالف کششی طبیعی وجود دارد؛ دوم اینکه زن کاملاً به شوهر خویش وابسته است، چنان‌که هر امتیاز و دلخوشی که دارد یا هدیه شوهر اوست و یا به اراده شوهرش در اختیار اوست؛ و سوم اینکه هرآنچه زن در زندگی شخصی طلب می‌کند و نیز همه اهداف اجتماعی او، تنها از طریق مرد است که امکان حصول می‌یابند. حال اگر این سه واقعیت را با هم در نظر آوریم درمی‌یابیم که اگر جذاب واقع شدن در نظر مردان به ستاره راهنمای تعلیم و تربیت زنان تبدیل نشده بود، بی‌شک معجزه‌ای اتفاق افتاده بود. و مردان که برای سلطه بر زنان چنین ابزار نیرومندی در اختیار دارند، غریزه خودخواهیشان آنها را واداشته است که آن را برای انقیاد زنان به کار بندند؛ به این ترتیب که وانمود کنند اصولاً جذابیت زن در این است که تسلیم و سربه‌زیر باشد و از خود اراده‌ای نداشته باشد و اختیار خود را یکسره در دستان توانمند یک مرد قرار دهد. نوع بشر توانسته است قید و بندهای دیگر را بگسلد و خود را از اسارت آنها نجات دهد، اما اگر اربابان دیگر چنین امکاناتی در اختیار داشتند و در حفظ منافع خود این چنین سختکوش بودند و می‌توانستند روح بردگان

خود را به اطاعت و ادارند، بی‌تردید بشر هنوز از آن اسارتها خلاصی نیافته بود. اگر هر فرد عامی هدفش در زندگی این بود که در چشم فلان اشراف‌زاده محبوب جلوه کند، و هدف هر سرف جوان این بود که فرد دلخواه ارباب خود باشد، و اگر همسخنی با ارباب و جلب محبت او پاداشی بود که زیردستان می‌بایست در کسب آن بکوشند، آن گاه تیزهوش‌ترین و بلندپروازترین افراد به جان می‌کوشیدند که بهترین پاداشها را از آن خود سازند. و اگر هنگامی که فرودستان پاداش خود را دریافت می‌کردند، از میان علائق آنها تنها علائقی امکان بروز می‌یافت که با علائق ارباب سازگار باشد، و فرودستان از همهٔ آمال و آرزوها و احساسات خود، بجز آنهایی که دلخواه ارباب بود، دست فرومی‌شستند، آیا امروز مناسبات میان سرف و ارباب، و عامی و اشراف‌زاده، همانند مناسبات میان زنان و مردان نبود؟ و آیا همهٔ مردم، بجز معدود متفکرانی در اینجا و آنجا، اعتقاد پیدا نمی‌کردند که این مناسبات از طبیعت بشر نشئت می‌گیرد و ضروری و تغییرناپذیر است؟

آنچه در بالا آوردیم بروشنی نشان می‌دهد که سنت، حتی اگر جهانشمول باشد، دال بر درستی آنچه رواج دارد نیست، و نمی‌توانیم بر مبنای آن از اوضاع و احوالی جانبداری کنیم که زنان را در انقیاد اجتماعی و سیاسی مردان قرار می‌دهد. ولی می‌توان از این نیز پیشتر رفت و اعتقاد داشت که سیر تاریخ و گرایشهای موجود در جامعهٔ ترقیخواه بشری، نه تنها از نظام نابرابری حقوق زن و مرد جانبداری نمی‌کنند، بلکه در مقابل آن موضعی سخت اختیار می‌کنند؛ و از سیر پیشرفت بشر، از گذشته تا به امروز، و نیز از روند کلی ناظر بر گرایشهای مدرن، چنین برمی‌آید که این بازماندهٔ دوران کهن با آیندهٔ بشریت ناسازگار است و باید از صحنهٔ روزگار محو شود.

حال ببینیم ویژگی منحصر به فرد جهان مدرن چیست؟ به بیان دیگر،

چه چیزی است که میان نهادهای مدرن و نهادهای کهن، اندیشه‌های اجتماعی مدرن و اندیشه‌های اجتماعی کهن، و به‌طور کلی میان زندگی مدرن و زندگی کهن تفاوت ایجاد می‌کند؟ تفاوت میان زندگی مدرن و زندگی کهن در این است که در زمان حاضر انسانها دیگر همراه با مقام و موقعیت خود زاده نمی‌شوند، و بندهایی ناگسستنی آنان را به جایگاهی که در آن زاده شده‌اند زنجیر نمی‌کند؛ آنان آزادند که استعداد‌های خود را به کار بندند و از امکاناتی که در اختیارشان قرار می‌گیرد بهره بگیرند و آنچه را در نظرشان مطلوب می‌نماید به دست آورند. اما جامعه بشری در گذشته بر اصلی کاملاً متفاوت بنیاد گرفته بود. همه مردم از آغاز تولد جایگاه اجتماعی‌شان مشخص بود، و غالباً قانون آنها را ناگزیر می‌کرد که در همان جایگاه باقی بمانند؛ و نیز به موجب قانون حق نداشتند از وسایلی بهره بگیرند که می‌توانست جایگاه اجتماعی‌شان را تغییر دهد. همان‌طور که برخی مردم سیاه زاده می‌شوند و برخی سفید، برخی هم برده زاده می‌شدند و برخی آزاد و شهروند؛ برخی اشراف‌زاده به دنیا می‌آمدند و برخی عامی؛ برخی ارباب زاده می‌شدند و برخی رعیت. یک برده یا سرف هرگز نمی‌توانست آزاد شود مگر به اراده اربابش. در غالب کشورهای اروپا، تا پایان قرون وسطی برای مردم عادی امکان نداشت در زمره اشراف درآیند، و چنین حقی را زمانی به دست آوردند که قدرت شاهان فزونی گرفته بود. و در میان اشراف نیز پسر ارشد بود که وارث داراییهای پدر خود می‌گشت؛ و مدتها گذشت تا این قانون تداول یافت که پدر بتواند پسر ارشد خود را از ارث محروم کند. در میان طبقات زحمتکش، تنها کسانی که در میان اعضای یک صنف خاص متولد شده بودند یا اعضای آن صنف او را در میان خود پذیرفته بودند، قانوناً مجاز بودند به حرفه مربوط بپردازند؛ و هیچ‌کس نمی‌توانست حرفه‌ای را که مهم تلقی می‌شد بدون مجوز قانونی، که طی مراحل صادر می‌شد،

اختیار کند. چه بسیار تولیدکنندگانی که به خاطر انجام کار با روشهای پیشرفته و جدید در ملاً عام تنبیه و تحقیر شده‌اند. اما اکنون در اروپای مدرن، و بویژه در بخشهایی که در همه عرصه‌ها پیشرفت کرده‌اند، وضعیتی کاملاً متفاوت حاکم است. قانون و حکومت در این باره که چه کسی باید فلان وظیفه اجتماعی یا صنعتی را بر عهده بگیرد یا نگیرد و یا کار خود را به چه روشی به انجام برساند دخالت نمی‌کنند. چنین اموری به انتخاب آزادانه افراد محول شده است. حتی قوانینی که کارگران را ملزم می‌کند تا دوره‌ای را در مقام شاگرد بگذرانند، در کشور ما ملغی اعلام شده است، و علت آن هم این است که هرگاه کارآموزی ضروری باشد، همان ضرورت فرد را ناگزیر از کارآموزی می‌کند. در قدیم نظریه رایج این بود که انتخاب فرد باید در محدودترین قلمرو ممکن صورت پذیرد و تا آنجا که عملاً میسر است عقل و خردی برتر به او بگوید چه بکند و چه نکند؛ و در غیر این صورت او به راه خطا خواهد رفت. اما در عصر مدرن عقیده رایج، که حاصل هزار سال تجربه است، به ما می‌گوید اموری که مستقیماً به علائق فرد مربوط‌اند هرگز بدرستی انجام نمی‌شوند، مگر اینکه به تشخیص و نظر خود او واگذار شوند؛ و هر تلاشی برای تنظیم این امور به دست مراجع ذیصلاح بی‌تردید زیان‌آور خواهد بود، مگر اینکه به قصد حمایت از حقوق دیگران باشد. این نظریه در طی فرایندی بطیء حاصل آمده است و تقریباً در هر موردی تنها زمانی پذیرفته شد که کاربرد نظریه کهن نتیجه‌ای فاجعه‌بار به ارمغان آورده بود؛ اما اکنون نظریه مدرن (در بخش صنعت) در پیشرفته‌ترین کشورها رواج عام یافته است و تقریباً همه جوامعی که به نحوی مدعی پیشرفت هستند آن را پذیرفته‌اند. نظریه مدرن مدعی نیست که همه روشها به یکسان کارآمد هستند، یا همه افراد برای هر کاری قابلیت یکسان دارند؛ بلکه مدعی است که اگر افراد از آزادی انتخاب بهره‌مند باشند، بهترین روشها

اختیار می‌شود و هر کاری به دست مناسبترین افراد به انجام می‌رسد. هیچ‌کس نمی‌گوید باید قانونی به تصویب برسد که فقط مردان قوی پنجه بتوانند آهنگر شوند. آزادی انتخاب و رقابت خودبه‌خود موجب می‌شود مردان نیرومند به این حرفه روی آورند و مردان ضعیفتر به کارهایی بپردازند که وضعیت جسمیشان اقتضا می‌کند. با توجه به این آموزه معلوم می‌شود که اگر بخواهیم بر مبنای فرضیاتی کلی از قبل مشخص کنیم که برخی افراد برای فلان کار مناسب نیستند و برخی دیگر مناسب‌اند کاری ناصواب و بیهوده انجام می‌دهیم. اکنون همه می‌دانند و پذیرفته‌اند که هر چند ممکن است فرضیه‌ای تا حدی درست باشد، اما هیچ فرضیه‌ای خطاناپذیر نیست. حتی اگر فرضیه‌ای در غالب موارد صادق باشد، که احتمال آن چندان نیست، باز هم استثناهایی وجود دارد که آن فرضیه درباره‌شان صدق نمی‌کند؛ و اگر اجازه ندهیم چنین کسانی از قابلیت‌هایشان برای منافع خود و دیگران بهره بگیرند هم به جامعه ظلم کرده‌ایم و هم به این افراد. از سوی دیگر، در مواردی که فرد واقعاً برای کاری نامناسب است، انگیزه‌های معمولی انسان کفایت می‌کند تا او را از تلاش در آن زمینه، و یا از سماجت و پافشاری در آن، بازدارد.

اگر این اصل کلی علوم اجتماعی و اقتصادی درست نباشد، و اگر افراد با مشورت با کسانی که آنها را می‌شناسند نتوانند استعدادها و قابلیت‌های خود را بهتر از حکومت و قانون تشخیص دهند، در این صورت دیری نخواهد گذشت که جهان از این اصل عدول خواهد کرد و به همان نظام کهن بازخواهد گشت. اما اگر این اصل درست باشد، باید چنان عمل کنیم که نشان دهیم به آن اعتقاد داریم؛ پس نباید بپذیریم که دختر بودن و سیاه بودن و از توده مردم بودن، مقام و موقعیت فرد را در تمام طول زندگی‌اش تعیین کند؛ و به سخن دیگر، نباید بپذیریم که چنین عواملی مردم را از موقعیت‌های برتر اجتماعی محروم کند، و مشاغل مهم از

دسترس همه مردم، بجز شماری معدود، دور بماند. حتی اگر این عقیده افراطی را بپذیریم که اکنون همه افراد در مقام و موقعیتهایی قرار دارند که از هر جهت شایسته آن‌اند، باز هم بر اساس همان بحثی که در بالا آوردیم قید و شرطهای قانونی برای عضویت در پارلمان به زیان افراد و جامعه خواهد بود. حتی اگر در طول دوازده سال، قید و شرطهایی که امکان عضویت در پارلمان را محدود می‌کنند، فقط یک فرد شایسته را حذف کنند، لطمه‌ای جبران ناپذیر خواهد بود، حال آنکه حذف هزاران فرد نامناسب نفعی در بر نخواهد داشت؛ زیرا اگر مرامنامه انتخابات شماری از افراد نامناسب را حذف کند، باز هم افراد نامناسب بسیاری وجود خواهند داشت. اصولاً در همه امور مهم و دشوار، تعداد کسانی که می‌توانند از عهده کار برآیند کمتر از حد نیاز است، حتی اگر در انتخاب افراد هیچ محدودیتی در کار نباشد. در نتیجه، محدود کردن امکان انتخاب، جامعه را از برخی افراد شایسته محروم می‌کند، بی‌آنکه راه را بر ورود ناشایستگان ببندد.

در حال حاضر، در کشورهای پیشرفته، قوانین و نهادهای موجود تنها در دو مورد صرفاً به خاطر ویژگیهای مادرزاد میان افراد تبعیض قائل می‌شوند؛ مورد نخست مربوط به زنان است، که به صرف زن بودن، در همه عمر از ورود به عرصه برخی رقابتها محروم می‌شوند؛ و مورد دوم به سلطنت مربوط است. هنوز سلطنت مقامی مادرزاد است؛ هیچ‌کس دیگر، اگر از خاندان سلطنت نباشد، نمی‌تواند این مقام را تصاحب کند؛ و هیچ‌کس، حتی اگر به خاندان سلطنت تعلق داشته باشد، نمی‌تواند بجز از رهگذر توارث بر تخت سلطنت بنشیند؛ اما دیگر مقامهای برجسته و امتیازهای اجتماعی در دسترس همه اعضای جنس مذکر قرار دارند؛ و بسیاری از آنها در حقیقت تنها با تکیه بر ثروت قابل حصول‌اند؛ و ثروت را هرکسی می‌تواند کسب کند، چنان‌که بسیاری از ثروتمندان از

فرو دست‌ترین طبقات برآمده‌اند. بنابراین، هر چند دست یافتن به مقام برای اکثریت مردم ممکن نیست مگر به یاری حوادث میمون، اما هیچ مردی را قانون از رسیدن به چنین امکاناتی منع نمی‌کند؛ نه قانون و نه افکار عمومی، هیچ یک موانعی مصنوعی بر موانع طبیعی نمی‌افزایند. ولی مقام سلطنت، چنان‌که پیش از این گفتیم، مستثنی شده است؛ اما در این مورد هرکسی استثنایی بودن آن را احساس می‌کند و درمی‌یابد که این وضعیت در جهان مدرن ناپه‌نجار و غیرعادی است و با سنتها و اصول این جهان در تعارض آشکار است؛ و تنها با مصلحت‌اندیشی‌های خلاف قاعده قابل توجیه است؛ و هر چند این مصلحت‌اندیشی‌ها در نظر افراد و ملت‌های مختلف قدر و منزلتی متفاوت دارند، واقعیت وجودشان قابل انکار نیست. در این مورد استثنایی، که کارکردی اجتماعی دارد، به دلایلی اساسی به جای اینکه بر رقابت تکیه شود، بر اصل و نسب تکیه شده است؛ اما همه ملت‌های آزاد کوشیده‌اند در این مورد ماهیتاً از همان اصلی پیروی کنند که بظاهر از آن عدول کرده‌اند؛ زیرا برای این مقام محدودیتهای بسیار قائل شده‌اند، محدودیتهایی که ابداع شده‌اند تا مقام سلطنت را از حکومت، که ظاهراً به او تعلق دارد، بازدارند؛ حال آنکه شخصی که عملاً فرمان می‌راند، یعنی وزیر مسئول و پاسخگو، مقام خود را در عرصه رقابت کسب کرده است؛ و هیچ یک از شهروندان بالغ و مذکر از صحنه این رقابت به حکم قانون حذف نمی‌شوند. بنابراین، محرومیت‌هایی که زنان، صرفاً به خاطر زن بودن، تحمل می‌کنند تنها نمونه‌های تبعیض قانونی در نظام حقوقی مدرن است. در هیچ مورد دیگری بجز این، فرد را صرفاً به خاطر ویژگی‌های طبیعی خود از مواهب اجتماعی محروم نمی‌کنند؛ و چنان‌که می‌دانیم نیمی از نژاد بشر مؤنث است و این واقعیت در هیچ شرایطی نه تغییر می‌کند و نه می‌توان نادیده‌اش گرفت. حتی محدودیتهایی که مذهب بر افراد تحمیل می‌کند

(بگذریم از اینکه این محرومیتها در انگلستان، و به طور کلی در اروپا، تقریباً از میان رفته‌اند) تا آنجا پیش نمی‌روند که فرد را در صورت تغییر آیین از این یا آن شغل محروم کنند.

بنابراین، انقیاد اجتماعی زنان، در میان همهٔ نهادهای اجتماعی مدرن، واقعی است منفرد؛ عدول آشکاری است از آنچه قانون بنیادین این نهادها به شمار می‌آید؛ اثری است بازمانده از شیوهٔ تفکر و عمل در جهان باستان، که در همهٔ مسائل بی‌اعتبار گردیده بجز در یک مسئله، که از قضا اهمیتی جهانشمول دارد؛ گویی بنایی سنگی متعلق به عهد باستان یا معبدی بزرگ متعلق به ژوپیتر، به جای کلیسای سن پُل قرار گرفته است و مردم هر روز در آن به عبادت می‌پردازند، و در همان حال کلیساهایی آن معبد را در میان گرفته‌اند، ولی مردم فقط در هنگام روزه‌داری و در موسم جشن به آنها روی می‌آورند. اگر ناظری بصیر و باوجدان، که از گرایشهای انسان‌دوستانه بهره‌مند است، به تعارض آشکار میان یک واقعیت اجتماعی و دیگر واقعیت‌های موجود بنگرد، و تضاد عمیق میان آن واقعیت را با جنبش ترقیخواهانه‌ای که افتخار جهان مدرن است و همهٔ پدیده‌های نامتجانس با خود را فروشسته و از صحنهٔ گیتی محو کرده است در نظر آورد، بی‌تردید آن را موضوعی جدی برای تفکر و تأمل خواهد یافت. این تعارض، در وهلهٔ نخست، موجب می‌شود که جنبهٔ نامطلوب جهان مدرن در چشم ناظر چنان با اهمیت جلوه کند که نهادها و سنت‌های مطلوب آن را بسیار بی‌اهمیت بینگارد؛ اما کمترین تأثیر این تعارض این خواهد بود که ناظر آن را مسئله‌ای جامع‌الاطراف در نظر بگیرد و برایش شأنی هم‌تراز با تعارض میان سلطنت‌طلبی و جمهوریخواهی قائل شود.

کمترین خواست ما باید این باشد که مسئله را براساس واقعیات موجود و افکار رایج، تمام‌شده نینگارند و راه بحث و گفتگو دربارهٔ آن را

گشوده بگذارند و آن را به عدالت و مصلحت مربوط بدانند؛ تصمیم‌گیری در این باره نیز مانند تصمیم‌گیری درباره هر مسئله‌ای که ناظر بر وضعیت اجتماعی بشر است، می‌تواند برای کل بشریت، و نه برای این یا آن جنس، فوایدی عظیم در برداشته باشد، به شرط اینکه در هنگام اخذ تصمیم، تبعات و نتایج آن با تأمل و روشن‌بینی در نظر آورده شود. و بحث در این باره باید بحثی واقعی باشد و به خاستگاهها و بنیادها بپردازد، و از کلی‌گویی و سخنان مبهم پرهیز شود. برای مثال، این ادعا که تجربه بشر نشان می‌دهد نظام موجود نظام برتر است، کلی‌گویی بی‌فایده‌ای است. در جایی که فقط یک وضعیت تجربه شده است و وضعیت دیگر هرگز مجال بروز نیافته است چگونه می‌توان بر اساس تجربه درباره آن دو حکم کرد؟ اگر بگوئید آموزه برابری دو جنس صرفاً بر نظریه متکی است، در پاسخ می‌گوییم که آموزه مخالف آن نیز چنین است. تنها چیزی که تاکنون از رهگذر تجربه اثبات شده این است که بشر تحت چنین نظامی قادر به زندگی بوده است و توانسته به درجه‌ای از پیشرفت و سعادت که اینک به‌عینه می‌بینیم دست یابد؛ اما در این باره که اگر نظامی خلاف این حاکم بود، آیا پیشرفت بشر فزونی می‌یافت و یا کاستی می‌گرفت، تجربه هیچ سخنی برای گفتن ندارد. از سوی دیگر، تجربه به ما می‌گوید که هرگاه بشر قدمی در جهت پیشرفت برداشته است، این قدم ملازم با ارتقای موقعیت اجتماعی زنان بوده است؛ از همین روست که تاریخدانان و فیلسوفان اعتقاد دارند که در مجموع بهترین آزمون و محکمترین معیار برای سنجش میزان تمدن هر جامعه و هر عصر موقعیت اجتماعی زنان است. در همه دوره‌هایی که بشر در مسیر پیشرفت و ترقی گام برداشته است، موقعیت زنان بهبود یافته و به تساوی با مردان نزدیک شده است. البته این خود به‌تنهایی دال بر این نیست که پیشرفت مستمر قهراً به برابری کامل زن و مرد منجر می‌شود؛ اما این فرض که میان پیشرفت و

بهبود وضع زنان رابطه مستقیم وجود دارد، بی تردید درست است. این ادعا که طبیعت دو جنس آنها را با وظایف و جایگاه کنونی آنها انطباق می‌دهد و این وظایف را برای آنان مناسب می‌سازد، نیز فایده‌ای در بر ندارد. من با تکیه بر عقل سلیم و سرشت ذهن بشر، به هیچ روی نمی‌توانم بپذیرم که کسی طبیعت این یا آن جنس را بشناسد، و یا اصولاً شناخت طبیعت آنها امکان پذیر باشد؛ طبیعت این دو، مادام که مناسبات کنونی را باهم دارند، قابل شناخت نیست. اگر مردان در جامعه‌ای بدون زن، و زنان در جامعه‌ای بدون مرد، به سر برده بودند، و یا اگر جامعه‌ای شکل گرفته بود که در آن زنان زیر سلطه مردان نبودند، آنگاه می‌توانستیم درباره تفاوت‌های ذهنی و اخلاقی سخن بگوییم که احتمالاً از طبیعت آنان سرچشمه می‌گیرند. آنچه را امروز طبیعت زنانه می‌نامند، چیزی یکسره تصنعی است، زیرا محصول سرکوب در برخی جهات و تشویق و ترغیب در جهاتی دیگر است. این نکته را باید بصراحت و بدون دغدغه خاطر بیان کنیم که هیچ یک از طبقات فرودست به اندازه زنان به خاطر مناسبات خاصی که با ارباب خود داشته‌اند، تناسبات طبیعی‌شان دستخوش تحریف و انحراف نشده است. زیرا هر چند بردگان، از برخی جهات، شدیدتر سرکوب می‌شدند، اما آنچه در نهادشان وجود داشت و از دسترس غل و زنجیر به دور بود به حال خود می‌ماند و اگر اندک مجالی می‌یافت برحسب قوانین خاص خود بالیدن آغاز می‌کرد؛ اما زنان همچون گیاهان گلخانه‌ای پرورش می‌یابند و همواره برخی قابلیت‌های طبیعی‌شان را به خاطر لذت اربابانشان از دست می‌دهند. گیاهی را در نظر آورید که قسمتی از آن در گلخانه و در شرایطی بسیار مناسب در معرض آب کافی و کود فراوان قرار گیرد و به نهایت رشد خود برسد؛ و قسمت دیگری از آن در زمستان بدون حفاظ در هوای آزاد رها شود و حتی اطراف آن به عمد با یخ پوشانده شود و از رشد طبیعی بازماند؛ و

قسمت دیگری از آن در معرض آتش قرار گیرد و بکلی بسوزد و خاکستر شود؛ وضعیت زنان با چنین گیاهی قابل قیاس است. و مردان، ناتوان از تشخیص نقش خود در ایجاد چنین وضعیتی، که از ذهن غیر تحلیلگر آنها حکایت دارد، گمان می‌کنند که این گیاه رشد طبیعی‌اش همان است که عملاً می‌بینند و اگر نیمی از آن در گلخانه و نیمه دیگرش در برف قرار نگیرد می‌پژمرد.

از میان همه مشکلاتی که پیشرفت فکری بشر را سد می‌کنند و شکل‌گیری نظراتی منطقی درباره زندگی و اوضاع اجتماعی را ناممکن می‌سازند، از همه عظیمتر بی‌توجهی و جهل و صف‌ناپذیر بشر نسبت به عواملی است که شخصیت انسان را تحت تأثیر قرار می‌دهند. گمان می‌رود که گرایش و استعداد طبیعی بشر همان است که اکنون هست و یا به نظر می‌رسد که هست؛ و در این عقیده خللی وارد نمی‌شود، حتی اگر آگاهی از شرایطی که انسانها در آن پرورش یافته‌اند بروشنی نشان دهد که چرا آنها چنین‌اند. برخی تصور می‌کنند که ایرلندیها طبیعتاً مردمی تنبل‌اند، چرا که مثلاً دیده‌اند فلان کشاورز ایرلندی که شدیداً مقروض است، چندان پشتکاری از خود نشان نمی‌دهد. و نیز هستند کسانی که گمان می‌کنند فرانسویان لیاقت آزادی را ندارند، به گناه اینکه بارها در مقابل صاحبان قدرت (که برگزیده شده‌اند تا قانون را اجرا کنند، اما آن را پایمال کرده‌اند) سر به شورش برداشته‌اند. و یا بسیاری گمان می‌کنند که ترکها بنا به سرشت خود صادق‌ترند، زیرا آنها فقط یونانیان را غارت کرده‌اند، اما یونانیان ترکها را فریب داده‌اند. و بر همین سیاق، بسیاری کسانی که می‌گویند چون زنان، به استثنای برخی چهره‌های شاخص، به سیاست بی‌توجه‌اند، پس بنا به طبیعت خود کمتر از مردان مصالح عمومی را مدنظر دارند. اما تاریخ، که اینک در قیاس با گذشته بسیار عمیقتر درک می‌شود، درس دیگری به ما می‌دهد؛ و آن این است که طبیعت

انسان به طرزی خارق‌العاده از عوامل بیرونی تأثیر می‌پذیرد، و حتی آن دسته از ویژگیهای بشر که بیش از همه جهانشمول و یکپارچه می‌نمایند، سخت در معرض تغییر و تحول قرار دارند. ولی مردم در مطالعه تاریخ معمولاً همان چیزهایی را می‌بینند که قبلاً در ذهن داشته‌اند، چنان‌که در مسافرت هم چنین است؛ و معدود کسانی که از تاریخ بسیار می‌آموزند، کسانی هستند که با انبوهی از پیشداوری به مطالعه آن نمی‌پردازند.

چنان‌که دیدیم دشوارترین سؤال ما این است که تفاوت‌های طبیعی میان زن و مرد کدام‌اند؟ در وضعیت کنونی جامعه دست یافتن به دانشی دقیق و همه‌جانبه درباره این موضوع ناممکن است؛ و در حالی که تقریباً همه کس در این باره با جزمیت سخن می‌گویند، تنها روشی را که با توسل به آن درباره این موضوع می‌توان آگاهی نسبی به دست آورد، یا دست‌کم می‌گیرند و یا بکلی نادیده می‌انگارند. بررسی چگونگی تأثیر محیط و شرایط بر شخصیت انسان، و شناخت قوانین آن، به مطالعه‌ای تحلیلی نیازمند است و مهمترین بخش روان‌شناسی را تشکیل می‌دهد. زیرا تفاوت‌های اخلاقی و ذهنی میان زن و مرد هر چه قدر بزرگ و ظاهراً زایل‌ناشدنی بنمایند، صرفاً با دلایلی سلبی می‌توان درباره طبیعی‌بودنشان حکم کرد و فقط تفاوت‌هایی را می‌توان طبیعی دانست که تصنعی‌بودنشان ناممکن باشد؛ به بیان دیگر، اگر همه ویژگیهای هر یک از دو جنس را، که بر مبنای آموزش و تربیت و شرایط خارجی قابل تبیین‌اند، حذف کنیم، تفاوت‌هایی که باقی می‌مانند ممکن است طبیعی باشند. و تنها کسی می‌تواند ادعا کند که میان زن و مرد، در مقام موجوداتی اخلاقی و خردورز، حتی یک تفاوت وجود دارد (صرف نظر از ماهیت آن تفاوت)، که از عمیقترین دانش درباره قوانین شکل‌گیری شخصیت بهره‌مند باشد؛ و از آنجا که هنوز هیچ‌کس به چنین دانشی دست نیافته است (زیرا، بجز انسان، هیچ موجودی وجود ندارد که به نسبت

اهمیتش، این چنین کم مورد مطالعه قرار گرفته باشد)، هیچ کس حق ندارد در این باره به اظهار نظر قطعی بپردازد. در وضعیت کنونی هر چه بگوییم جز حدس و گمان چیزی نیست؛ و درستی حدسها و گمانها هم بستگی به این دارد که تا چه حد مبتنی بر دانش هستند، دانشی که ما درباره قوانین روان‌شناسی و کاربرد آنها در شناخت فرایند شکل‌گیری شخصیت کسب کرده‌ایم.

دانش ما درباره این مسئله ابتدایی که میان زن و مرد در همین وضعیت کنونی، چه تفاوت‌هایی وجود دارد، بسیار سطحی و ناقص است، تا چه رسد به این مسئله که چنین تفاوت‌هایی چگونه پدید آمده‌اند. پزشکان و روان‌شناسان، تقریباً به یقین، می‌دانند که میان زن و مرد از نظر جسمانی تفاوت‌هایی وجود دارد؛ و این واقعیت بی‌تردید برای روان‌شناسان اهمیت بسیار دارد، اما بسیار نادرنند پزشکانی که روان‌شناس هم باشند. و نظر پزشکان درباره ویژگیهای ذهنی زنان هیچ ارجحیتی بر نظر مردم عادی ندارد. این مسئله‌ای است که درباره آن چیزی نخواهیم دانست، مگر اینکه خود زنان، یعنی تنها کسانی که می‌توانند این ویژگیها را واقعاً بشناسند، در این زمینه پژوهش آغاز کنند؛ و چنان‌که می‌دانیم زنان تاکنون در این مسئله بسیار کم سخن گفته‌اند، و همان‌اندک نیز اغلب برای خوشایند دیگران و خالی از صداقت بوده است. بر زبان آوردن چنین سخنانی نشانه نادانی است و یافتن زنان نادان به هیچ وجه دشوار نیست. نادانی در همه جهان تا حد زیادی یکسان است. عقاید و احساسات یک فرد نادان را می‌توان با اطمینان از عقاید و احساسات مردمی که او را احاطه کرده‌اند استنباط کرد. اما شناخت عقاید و احساساتی که از طبیعت و استعدادهای فردی سرچشمه می‌گیرند به این سهولت میسر نیست. مردان بسیار اندکی در اینجا و آنجا می‌توان یافت که حتی درباره شخصیت زنان خانواده خود شناختی نسبتاً خوب داشته

باشند. منظور من شناخت قابلیت‌های آنها نیست، چرا که هیچ‌کس در این زمینه چیزی نمی‌داند؛ و حتی خود زنان نیز قابلیت‌های خود را نمی‌شناسند، زیرا هیچ‌گاه امکان بروز نیافته‌اند. منظور من شناخت افکار و احساسات واقعاً موجود آنهاست. بسیاری مردانی که گمان می‌کنند زنان را کاملاً می‌شناسند، زیرا با چندتایی از آنها، و شاید هم با چندین تن از آنها، روابط عاشقانه داشته‌اند. اگر چنین فردی مشاهده‌گری دقیق باشد، و تجربه‌اش در این زمینه به لحاظ کمی و کیفی قابل توجه باشد، ممکن است دربارهٔ بخش بسیار کوچک، و البته مهمی، از طبیعت زنان چیزهایی آموخته باشد. اما اگر این بُعد شخصیتی زنان را در تمامیت آن در نظر بگیریم، تعداد کسانی که در این زمینه از چنین افرادی ناآگاه‌ترند بسیار اندک است، زیرا این بُعد از چشم کمتر کسی پنهان می‌ماند. مناسبترین موردی که یک مرد می‌تواند برای شناخت زنان در نظر بگیرد، همسر خود اوست؛ زیرا فرصت مطالعه دربارهٔ او بسیار بیشتر است و موارد سازگاری و همدلی کامل نیز چندان نادر نیست. و به عقیدهٔ من، همهٔ دانش قابل قبول ما دربارهٔ زنان از همین منبع فراهم آمده است. اما با چنین شیوهٔ مطالعه‌ای، غالب مردان صرفاً امکان بررسی یک مورد را دارند؛ و از همین رو، می‌توان با توجه به نظراتی که یک مرد دربارهٔ زنان اظهار می‌کند تا حد زیادی به ویژگی‌های همسرش پی برد. و چنین مطالعه‌ای، حتی در حد مطالعهٔ یک مورد مشخص نیز نتیجه‌ای دربر ندارد، مگر اینکه زن از شخصیتی قابل مطالعه بهره‌مند باشد و مرد نیز دو ویژگی مهم داشته باشد: نخست اینکه داوری بصیر و توانا باشد؛ دوم اینکه شخصیتی دلسوز و مهربان داشته باشد و با همسرش چنان سازگار شده باشد که بتواند ذهنش را بخواند، و نیز شخصیتش چنان باشد که همسرش از بروز متویات خود در نزد او خجل نشود. به عقیدهٔ من، تحقق چنین شرایطی بسیار دشوار و حتی ناممکن است. بسیار اتفاق

می‌افتد که زن و شوهر در همهٔ امور عینی، احساساتی همانند و علائقی مشترک دارند، اما ورود یکی به زندگی درونی دیگری چنان دشوار است که گویی این دو با هم آشنایی مختصری دارند. حتی اگر میان زن و مرد محبتی واقعی وجود داشته باشد، باز هم سلطهٔ یکی و انقیاد دیگری موجب می‌شود که میان آنها اعتماد کامل پدید نیاید. شاید هیچ چیز به‌عمد از دیگری دریغ نشود، اما بسیاری چیزها نادیده باقی می‌ماند. در رابطهٔ میان والدین و فرزندان نیز چنین پدیده‌ای مشهود است و همه آن را به چشم دیده‌اند. چه بسیارند پدران و پسرانی که واقعاً به یکدیگر عشق می‌ورزند، اما پدر از برخی ابعاد شخصیت فرزند خود، که در نزد دوستان و هم‌سن و سالانش چون روز روشن است، بکلی بی‌خبر است. حقیقت این است که اگر ما در مقام نگهداری و مراقبت از کسی باشیم، بسیار بعید است بتوانیم با او رابطه‌ای کاملاً صادقانه و شفاف برقرار کنیم. چنین فردی از آنجا که می‌ترسد مبادا در نظر یا احساسات حامی خود شأن و منزلت خود را از دست بدهد، حتی اگر شخصیت مستحکمی نیز داشته باشد، باز هم ناخودآگاه می‌کوشد بهترین بُعد وجودی خود یا بُعدی را که تصور می‌کند خوشایند حامی اش است، به او نشان دهد؛ و از همین رو به یقین می‌توان گفت که فقط کسانی می‌توانند یکدیگر را بخوبی بشناسند که علاوه بر رابطهٔ صمیمانه میان آنها، هیچ یک بر دیگری سلطه نداشته باشد و روابط برابر میانشان حاکم باشد. حال رابطهٔ میان زن و مرد را در نظر بگیرید؛ زن نه تنها تحت سیطرهٔ مرد است، بلکه چنان تربیت شده که وظیفهٔ خود می‌داند آنچه را خلاف آسایش و لذت مرد است دریابد و اجازه ندهد از او به مرد چیزی برسد که مخالف میلش باشد. همهٔ این مسائل موجب می‌شوند که شناخت یک مرد حتی از تنها زنی که فرصت مطالعهٔ شخصیتش را داشته است از کمال و جامعیت بسیار به دور باشد. حال اگر این نکته را نیز در نظر بگیریم که شناخت یک زن لزوماً

به معنای شناخت زنان دیگر نیست، و حتی اگر مردی چندین زن از یک طبقه و یا یک کشور را بشناسد نمی‌تواند شناخت خود را به زنان طبقات و کشورهای دیگر تعمیم دهد، و حتی اگر هم بتواند چنین کند باز هم زنان یک دوره تاریخی را شناخته است، می‌توانیم با اطمینان نتیجه بگیریم که شناخت مردان از زنان، حتی در حوزه آنچه زنان بوده‌اند و هستند و نه در حوزه بسیار فراخ‌تر آنچه می‌توانند باشند، بسیار ناقص و سطحی است و همیشه هم چنین خواهد بود، مگر اینکه زنان خود بگویند آنچه را که باید بگویند.

و هنوز زمان چنین کاری فرانسیده است و فرانخواهد رسید مگر به مرور زمان. تازه چند صباحی است که جامعه به زنان اجازه داده است، و خود نیز دانش لازم را کسب کرده‌اند، که نظرات خویش را برای عموم مردم بازگویند. اما هم‌اکنون نیز بسیار اندک‌اند زنانی که جرئت می‌کنند سخنانی بگویند که ناخوشایند مردان است، مردانی که موفقیت زنان در عرصه ادبیات و نویسندگی در ید قدرت آنهاست. این را نیز به یاد بیاوریم که تا همین اواخر، حتی با سخنان یک نویسنده مرد، که نظراتی نامتعارف داشت و یا احساسات و عقایدش عجیب می‌نمود، چگونه برخورد می‌شد؛ و البته هنوز هم چنین برخوردهایی بکلی از میان نرفته است. حال می‌توانیم تصویری هر چند ناقص و کمرنگ از موانعی داشته باشیم که زنان را از بیان آنچه در عمق وجودشان می‌گذرد باز می‌دارد، زنانی که از کودکی آموخته‌اند همواره سنتها و افکار عمومی را فرمانروای بلامنازع خود بدانند. یکی از زنانی که نوشته‌هایش به او در عرصه ادبیات کشورش مقامی بلند بخشیده است، لازم دید که جسورانه‌ترین اثر خود را با این شعار آغاز کند: مرد می‌تواند عقاید عمومی را به چالش بطلبد؛ زن باید از آنها پیروی کند.^۱ بخش اعظم آنچه

۱. عبارتی که در صفحه عنوان کتاب *Delphine* اثر مادام دو ستال (۱۸۱۷-۱۷۶۶) آمده است.

زنان دربارهٔ زنان می‌نویسند چیزی نیست جز مجیز مردان را گفتن. زنان مجرد چنان می‌نویسند که گویی هدفشان فقط یافتن شوهری مناسب است. بسیاری از زنان مجرد و متأهل در برده‌صفتی چنان به افراط می‌گیرند که هیچ مردی، مگر بی‌فرهنگ‌ترین آنها، خواهان آن نیست و در نظرش خوشایند نمی‌نماید. اما این وضعیت که تا همین اواخر رایج بود، رفته‌رفته در حال تغییر است. زنان نویسنده اندک‌اندک آزادانه‌تر سخن می‌گویند و تمایلشان به بیان احساسات و عقاید واقعیشان افزایش یافته است. بدبختانه زنان، بویژه در کشور ما، محصولاتی چنان تصنعی‌اند که بخش اعظم احساسات و عقایدشان را معاشرتها و محیط پیرامونشان شکل داده است و آگاهی و بصیرت فردیشان بسیار اندک است. این وضعیت به مرور زمان کاستی خواهد گرفت، اما بکلی از میان نخواهد رفت، مگر اینکه نهادهای اجتماعی همان آزادی را که برای رشد خلاقیت و اصالت در مردان فراهم کرده‌اند برای زنان نیز فراهم آورند. فقط هنگامی که آن زمان فرا برسد، آنچه را لازم است دربارهٔ طبیعت زنان بدانیم با چشم خود، و نه تنها با گوش خود، در خواهیم یافت، و نیز خواهیم دانست که امور دیگر چگونه با طبیعت زنان سازگاری یافته‌اند.

من در بیان مشکلاتی که هم‌اکنون شناخت طبیعت واقعی زنان را سد کرده‌اند درنگ بسیار کرده‌ام، و علت آن هم این است که این مسئله مانند بسیاری مسائل دیگر از منظر آرای شخصی و نهایت علیتها مد نظر قرار گرفته‌اند؛ و مجال تفکر منطقی در این باره بسیار اندک بوده است، حال آنکه بسیاری به غلط تصور می‌کنند در موضوعی که غالب مردان درباره‌اش هیچ نمی‌دانند به شناختی کامل راه برده‌اند؛ و این موضوعی است که در حال حاضر هیچ مردی، و نیز همهٔ مردان در مجموع، درباره‌اش آن‌چنان شناختی ندارند که مجاز باشند قانونی وضع کنند که

بگویند زنان چه باید بکنند و چه نباید. خوشبختانه، برای تعیین اهدافی که عملاً به مقام زنان در جامعه و زندگی مربوط است به چنین دانشی نیاز نیست. زیرا همه اصولی که جامعه مدرن بر اساس آنها قوام گرفته است به ما می‌گویند این مسئله به خود زنان مربوط است، و آنان هستند که باید با تکیه بر تجارب و استعدادهای خود تصمیم بگیرند که چه بکنند و چه نکنند. برای اینکه دریابیم یک فرد و یا گروهی از افراد چه کاری از عهده‌شان ساخته است، راهی جز آزمایش وجود ندارد؛ و هیچ‌کس بجز خود آنها نمی‌تواند دریابد که چه کاری آنها را سعادتمند می‌کند و چه کاری را باید فروبگذارند.

به یقین می‌توان گفت که اگر انجام کاری واقعاً با طبیعت زنان در تعارض باشد فقط کافی است که طبیعتشان بتواند آزادانه عمل کند، در این صورت هرگز به آن کار روی نخواهند آورد. نگرانی انسان از اینکه مبدا طبیعت نتواند کار خود را انجام دهد، و سعی انسان در بر عهده گرفتن نقش طبیعت، یکسره بیهوده است. اگر زنان بنابه طبیعت خود از انجام کاری ناتوان‌اند، خودبه‌خود به انجام آن روی نخواهند آورد و صدور امر و نهی در این مورد بکلی نامربوط است. چنانچه زنان بتوانند کاری را انجام دهند، اما توان رقابت با مردان را نداشته باشند، در این عرصه خودبه‌خود حذف خواهند شد، زیرا هیچ‌کس حاضر نیست بیهوده به آنها پاداش و حقوق حمایتی پرداخت کند؛ اما باید از پرداخت پاداش و حقوق حمایتی به مردان نیز پرهیز شود. اگر زنان در برخی کارها استعداد بیشتری دارند و در برخی کمتر، نیازی به تمهیدات قانونی و اجتماعی نیست تا آنها را وادارد که به کارهای نوع اول بیشتر روی آورند و از کارهای نوع دوم پرهیزند. زنان در عرصه کار بیش از هر چیز به رقابت آزاد احتیاج دارند؛ رقابت قویترین محرک آنها در انجام وظیفه است. بنابراین، می‌توان به یقین گفت که زنان عمدتاً در کارهایی به خدمت

گرفته خواهند شد که با طبیعتشان سازگارتر است؛ و با محول کردن آن کارها به زنان، از استعدادهای هر دو جنس بهتر استفاده می‌شود و در مجموع بهترین نتیجه حاصل می‌آید.

عموم مردان ظاهراً بر این عقیده‌اند که کار طبیعی زنان شوهرداری و تربیت فرزند است. کلمه «ظاهراً» را از آنجا به کار می‌برم، که اگر بر اساس اعمال قضاوت کنیم، یعنی بر اساس آنچه امروز در نهاد جامعه روی می‌دهد، ممکن است به نتیجه‌ای کاملاً خلاف تصورمان برسیم. و چه بسا گمان کنیم که مردان اعتقاد دارند وظیفه طبیعی زنان همه کارهایی است که آنان بنا به طبیعت خود سخت از آنها نفرت دارند؛ چنان‌که اگر زنان آزاد باشند تا کار دیگری اختیار کنند، یعنی در وضعیتی قرار گیرند که بتوانند به طریق دیگری امرار معاش کنند و وقت و استعداد خود را در راهی صرف کنند که در نظرشان مطلوبتر می‌نماید، کمتر زنی حاضر خواهد شد شرایطی را بپذیرد که اکنون ادعا می‌شود برای او طبیعی است. اگر عموم مردان واقعاً چنین نظری دارند، بسیار پسندیده است که آن را بصراحت بیان کنند. بیان صریح این آموزه، که به تلویح در متون بسیاری طرح و شرح شده، چنین است: «برای جامعه لازم است که زنان ازدواج کنند و بچه به دنیا بیاورند؛ و آنها چنین نمی‌کنند مگر اینکه مجبور شوند؛ بنابراین باید آنها را مجبور کرد.» من شخصاً بسیار راغب هستم که دفاع از این آموزه را بصراحت از زبان کسی بشنوم؛ زیرا تنها در این صورت است که نقاط ضعف و قوت آن معلوم خواهد شد. ادعای برده‌داران کارولینای جنوبی و لوئیزیانا نیز همین است؛ آنها می‌گویند: «جامعه به پنبه و شکر نیازمند است. سفیدپوستان نمی‌توانند آنها را تولید کنند؛ و سیاهپوستان نیز با مزدی که ما می‌خواهیم به آنها بدهیم حاضر به کار نیستند، بنابراین باید آنها را مجبور کنیم.» مثال ملموستر خدمت اجباری است. برای دفاع از کشور وجود ملوانان لازم است. بسیار اتفاق می‌افتد

که آنان داوطلبانه حاضر به خدمت نیستند. بنابراین، باید آنها را مجبور کرد. و این استدلال را چه بسیار به کار بسته‌اند؛ و علی‌رغم نقضی که در آن است، تا به امروز با موفقیت کامل به کار بسته شده است! البته چنین استدلالی پاسخی ساده و دندان‌شکن دارد: به ملوانان در مقابل کاری که می‌کنند دستمزد بدهید. اگر چنین کنید، آنها به شما نیز خدمت می‌کنند، چنان‌که به دیگر کارفرمایان خدمت می‌کنند؛ و مشکل شما در جلب آنها بیش از کارفرمایان دیگر نخواهد بود. در مقابل این پیشنهاد هیچ پاسخ منطقی وجود ندارد، مگر اینکه بگویند: «ما نمی‌خواهیم چنین کنیم.» و چون مردم در حال حاضر نه تنها رغبتی ندارند که دستمزد کارگران را بربایند، بلکه از چنین کاری احساس شرم نیز می‌کنند، خدمت اجباری هم حامیان خود را از دست داده است. کسانی که می‌خواهند با بستن همه درها به روی زنان آنها را وادارند که تحت هر شرایطی تن به ازدواج دهند، نیز با پاسخی دندان‌شکن روبه‌رو خواهند شد. اگر آنها بخواهند مقصود خود را آشکارا بیان کنند طبیعتاً باید بگویند که مردان به این دلیل شرایط ازدواج را برای زنان چندان مطلوب نمی‌سازند، که زنان ازدواج را نه به خاطر منفعی که برایشان در بر دارد، بلکه صرفاً به خاطر نفس آن بپذیرند. اما هنگامی که فرد را با انتخابی تحمیلی روبه‌رو می‌سازیم، دیگر نمی‌توانیم مدعی شویم که جذابیت آن انتخاب نظر او را به خود جلب کرده است. و به اعتقاد من، همین نکته نشانه‌ای است که ما را به درک احساسات و عقاید مردانی رهنمون می‌شود که با برابری حقوق مردان و زنان سخت مخالف‌اند. به اعتقاد من، آنها از این نمی‌ترسند که مبدا زنان به ازدواج بی‌میل شوند، زیرا به گمان من هیچ‌کس واقعاً چنین وحشتی ندارد؛ ترس واقعی آنها از این است که مبدا زنان در امر ازدواج خواستار شرایطی برابر با مردان شوند؛ و مبدا زنان با کفایت و پرنشاط که می‌دانند با ازدواج به انقیاد درمی‌آیند و از همه مواهب زندگی محروم

می‌شوند، از این کار سرباز زنند و به کاری روی آورند که در نظرشان تحقیرآمیز نمی‌آید. و اگر واقعاً انقیاد زنان نتیجه حتمی ازدواج باشد، به گمان من ترس مردان مبنایی کاملاً منطقی خواهد داشت. و در چنین شرایطی، به احتمال بسیار، از میان زنانی که می‌توانند از راهی بجز ازدواج به زندگی آبرومند دست یابند، کمتر کسی تن به ازدواج خواهد داد، مگر اینکه در وضعیتی قرار گیرد که بجز ازدواج هر چیز دیگری در نظرش نامعقول جلوه کند؛ تا زمانی که مردان مصمم‌اند که قانون ازدواج بر زور و استبداد متکی باشد، چاره‌ای ندارند جز اینکه برای زنان شرایطی ایجاد کنند که راهی جز انتخاب اجباری نداشته باشند. اما اگر چنین روشی اختیار شود به معنای این است که هرآنچه در جهان مدرن برای گسستن زنجیرهای زنان انجام شده اشتباهی بیش نبوده است. زنان نباید اجازه می‌یافتند به تحصیل علم و ادب پردازند. زنانی که می‌خوانند، و بدتر از آنها زنانی که می‌نویسند، با وضعیت موجود در تعارض‌اند و مایه تشویش؛ و باید زنان را چنان تربیت کرد که تنها ویژگی‌هایی را کسب کنند که از یک کنیز یا خدمتکار خانگی انتظار می‌رود.